

الحمد لله
الرحمن الرحيم

آشنای ره عشق

چاپ دوم

خاطراتی از شهید عبد الله شهروی

فرماندهی دلاور

گردان امام سجاد علیه السلام

حبيب الله دهقانی

فهرست:

- ۷.....فرازی از بیانات مقام معظم رهبری
- ۹.....مقدمه
- ۱۱.....زندگی‌نامه‌ی سردار شهید عبد الله شهروی
- ۱۳.....خاطرات سردار شهید عبد الله شهروی
- ۱۱۱.....فرازهایی از دست‌نوشته‌های شهید
- ۱۱۳.....وصیت‌نامه‌ی سردار شهید عبد الله شهروی
- ۱۱۹.....عکس‌های سردار شهید عبد الله شهروی

فرازی از بیانات مقام معظم رهبری

آنچه از حماسه و شجاعت و قدرت و صلابت و فتح رزمندگان اسلام در این مدت گذشت و آنچه از ایثار و قدرت روحی و توکل به خدا و اعتماد به نفس که ملت بزرگ ما از خود نشان دادند، با هیچ بیان قابل توصیف نیست.

آری! صحیفه‌ی دل و لوح ذهنِ پُرخطرهِی آزاد مردان و شیرزنان و غیور رزمندگان و دلیر بسیجیان ملت ما را که مدرن‌ترین سلاح‌های ابرقدرت‌ها در برابر اراده‌ی پولادین آنان خنثی گردیده است به آسانی نمی‌توان در هیچ گزارشی ترسیم کرد؛ مگر آنکه همه‌ی کسانی که توانایی نگارش و سُرایش، ترسیم و تجسم دارند، دیده‌ها و یافته‌های خود و دیگران را هنرمندانه به نظم و نثر و تصویر درآورند.

در اینجا از همه‌ی نگارندگان حوادث جنگ و همه‌ی کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه‌ی تمام نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند. این دوره، دوره‌ی ذخیره‌ی نیروی محرکه‌ی تاریخ و الهام‌بخش اُمم است.

مقدمه

شهادت نزد انسان‌های عاشق غریبه نیست. شهیدان برای وصال به معشوق سر از پا نمی‌شناختند. عبد الله شهروی نیز این‌گونه بود. شوق شهادت در وجودش موج می‌زد. از غرب و شمال غرب تا جنوب کشور به دنبال معشوق خود بود.

احساس کرد که اگر تجربه‌ی نبرد کردستان را به خط تفتیده جنوب منتقل کند زودتر به هدف خواهد رسید. بی‌ادعا و گمنام کلام خدا را در آیه‌ی شریفه «فَلْيُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يَشْرُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا بِالْآخِرَةِ وَمَنْ يُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيُقْتَلْ أَوْ يَغْلِبْ فَسَوْفَ نُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا ...»^۱ برای امثال من غافل و بی‌خبر و بازمانده از قافله شهیدان تفسیر کرد.

ساکت ولی خروشان بود. چشم طمع به چیزی نداشت اما به کمتر از مزد شهادت هم راضی نبود. عبد الله بود و عبد غیر خدا نشد. روحش بلند بود و جسمش گوهر ناب. خداوند او را در دشواری‌های روزگار جنگ در کوه‌های سر به‌فلک کشیده و پوشیده از برف کردستان ایران و عراق و در دشت سوزان خوزستان آزمود و مشتری جاننش شد.

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ ...»^۲

هدف خود را در وصیت‌نامه‌اش ذکر کرده است که ای انسان‌های آزاده! ما راه حق را از قرآن آموخته‌ایم. پیرو سیره‌ی انبیا و امامان معصوم هستیم. در خط ولایتیم و با ندای ملکوتی رهبر و امام به جبهه و جنگ رفته‌ایم.

۱ - سوره‌ی نساء، آیه ۷۴

۲ - سوره‌ی توبه، آیه ۱۱۱

دیدیم که مرد عمل بود و راستگو. اکنون وظیفه‌ی من و شما چیست؟ اگر از ما بپرسند که بعد از شهدا چه کردید، چه جوابی داریم؟ مطالعه‌ی وصیت‌نامه‌های شهیدان به ما کمک می‌کند تا پاسخ را پیدا کنیم.

زمانی که پیشنهاد شد تا برای شهید شهروی مجموعه‌ی خاطرات را تدوین کنم به خدای متعال متوسل شدم و خواستم که کمک کند. سر مزار شهید در امامزاده اسماعیل گرمسار رفتم و از خودش هم استمداد کردم. یک سال و نیم به منابع مطلع، مثل بنیاد شهید گرمسار و استان، بنیاد حفظ آثار، تیپ ۱۲ قائم آل محمد عجل الله تعالی فرجه الشریف و ایثارگران سپاه گرمسار و تیپ، خانواده و دوستان و هم‌زمان شهید مراجعه کردم. حضوری یا تلفنی درخواست داشتم آنچه از شهید می‌دانند برایم نقل کنند و یا بنویسند. البته خیلی دلم می‌خواست کار بهتر از این درآید تا حق شهید ادا گردد ولی:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

در اینجا لازم می‌دانم از همه‌ی کسانی که به این‌جانب کمک کرده‌اند به‌ویژه از خانواده‌ی محترم شهید تشکر کنم. در پایان از خوانندگان عزیز درخواست می‌کنم عیب‌ها و نقص‌ها را بر من ببخشند و با ارائه‌ی نظراتشان یاری‌ام کنند.

مؤلف

زندگی‌نامه‌ی سردار شهید عبد الله شهروی

روز دوم دی ماه سال هزار و سیصد و چهل و یک هجری شمسی در خانواده‌ای زحمت‌کش در روستای کرنند در یک کیلومتری شمال گرمسار دیده به جهان گشود. پدرش غلامعلی بنا بود و بعدها که پا به سن گذاشت کشاورزی می‌کرد.

هفت ساله بود که به مدرسه رفت. دوران ابتدایی را در روستای کرنند گذراند. از درس خواندن فاصله نگرفت. تحصیلات راهنمایی و دبیرستان را در گرمسار ادامه داد و موفق به دریافت دیپلم در رشته‌ی ساختمان شد. در طی این سال‌ها علاوه بر درس خواندن، در کار کشاورزی و دامپروری به پدر کمک می‌کرد. با شروع حرکت انقلابی مردم، در راهپیمایی‌ها و تظاهرات شرکت می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب و با شروع جنگ تحمیلی برای پیوستن به رزمندگان اسلام در تاریخ هفتم آذرماه سال شصت به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گرمسار درآمد. دو ماه آموزش عمومی را در پادگان آموزشی شهید محمد منتظری قم گذراند. بعد از آموزش به جبهه رفت. اولین مأموریت خود را از فروردین شصت و یک به مدت شش ماه انجام داد.

در دی ماه همان سال دوباره به جبهه اعزام شد و در واحد اطلاعات عملیات تیپ ۱۷ علی ابن ابیطالب !به‌عنوان مسؤل گروه شناسایی مشغول به خدمت شد. آذر ماه سال شصت و دو به پایگاه گرمسار برگشت و پس از چند ماه خدمت در پایگاه برای انجام عملیات‌های چریکی و برون‌مرزی داوطلبانه

برای گذراندن آموزش‌های آبی خاکی و تکاوری به همراه شهیدان ابراهیم شادکام و مجید عربی به قرارگاه رمضان اعزام شد. پس از اتمام آموزش در قرارگاه رمضان تا آبان ماه سال شصت و چهار در عملیات‌ها و شناسایی‌های متعدد برون‌مرزی شرکت کرد. به خاطر مجروحیت از ناحیه‌ی دست برای مداوا به گرمسار برگشت. پس از مداوا و بهبود نسبی به‌عنوان مسؤؤل دفتر فرماندهی در سپاه مشغول شد.

فروردین ماه سال شصت و پنج به منطقه‌ی جنوب اعزام و در تیپ ۲۱ امام رضا !در گردان قائم ! به‌عنوان فرماندهی گروهان مشغول شد. در همان سال در کنکور سراسری شرکت کرد و در دانشگاه شهید مهاجر اصفهان در رشته‌ی ساختمان پذیرفته شد ولی ترجیح داد در جبهه بماند. با تأسیس تیپ مستقل ۱۲ قائم آل محمد عجل الله تعالی فرجه الشریف در خرداد همان سال با رشادت و دلاوری که از خود بروز داد، به فرماندهی گردان امام سجاد !منصوب شد.

سی و هشت ماه از عمر شصت ماهه‌اش در سپاه را داوطلبانه در جبهه‌های شمال غرب و جنوب گذراند. در عملیات کربلای ۵ در منطقه‌ی شلمچه در تاریخ بیست و سوم دی ماه شصت و پنج بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمن به صورتش به درجه‌ی رفیع شهادت نایل آمد. پس از تشییع با شکوه مردم انقلابی گرمسار در گلزار شهدای امامزاده اسماعیل به خاک سپرده شد.

خاطرات سردار شهید عبد الله شهروی

عبد الله سه چهار ساله بود که به مریضی سختی دچار شد. هر چه می خورد بر می گرداند. چهار بار او را برای معالجه به تهران بردم. آخرین بار دکتر ما را جواب کرد. با ناراحتی به خانه برگشتیم.

یک روز با همین وضعیتی که در رختخواب افتاده بود، سیدی به خانه مان آمد و گفت: «بچه مریضه؟».

مادرش گفت: «بله! داره می میره!».

گفت: «این بچه نمی میره!».

بعد دستش را داخل کیسه ای که همراهش داشت برد و در آورد و به صورت عبد الله مالید و گفت: «یک مرغ دارین که تخم دوزرده می کنه؛ آزادش کنین!».

وقتی خداحافظی کرد و رفت مادر بزرگ عبد الله گفت: «پس مرغ رو به همون سید بدین!».

برگشتم تا مرغ را برایش ببرم. هیچ کس را ندیدم. بچه از جایش بلند شد. درخواست آب کرد. بعد از خوردن آب حالش خوب شد.^۱

هر موقع می خواستم به بچه‌ها شیر بدهم، وضو می گرفتم. به خاطر دارم دو سه سال مانده بود که عبد الله به تکلیف برسد اما نماز می خواند و روزه می گرفت. به او می گفتم: «الان روزه گرفتن برای تو زوده؛ مریض می شی.»

می گفت: «نه مادر! من استقامتش رو دارم! آگه از همین حالا تمرین کنم، وقتی که واجب شد راحت تر می تونم روزه بگیرم!»

یک روز که روزه بود، پدرش به شوخی گفت: «باباجان! روزه‌ات رو به من می دی؟»

گفت: «نه بابا! خودت صحیح و سالمی باید روزه بگیری!»^۱

از عبد الله شش سال کوچکتر بودم. با من خیلی صمیمی و مهربان بود. یادم است که دوره‌ی راهنمایی درس می‌خواندم. یک دوچرخه‌ی کهنه داشتم. یک‌روز به پدرم گفتم: «من چرخ نو می‌خوام!». وضع مالی ما خوب نبود. در جوابم گفتم: «تو دوچرخه داری، دیگه برات نمی‌خرم!». خیلی ناراحت شدم. موضوع را به داداش عبد الله گفتم. گفت: «تو که می‌دونی بابا نداره؛ نباید به بابا می‌گفتی. من یک مقدار پس‌انداز دارم. خودم برات می‌خرم!». چون کار کشاورزی می‌کرد، پول داشت. مدتی نگذشت که به قول خودش عمل کرد و یک دوچرخه‌ی نو برایم خرید.^۱

زمانی که در دبیرستان درس می‌خواند برای در آوردن خرج خودش کار هم می‌کرد. تابستان زمین کشاورزی دیگران را اجاره می‌کرد و خربزه و هندوانه می‌کاشت برای زندگی ما هم کمک خوبی بود.^۱

بعد از آنکه دانشجویان پیرو خط امام لانه‌ی جاسوسی آمریکا را تسخیر کردند، گروه‌ها و احزاب و جمعیت‌های مختلف از سراسر کشور به حمایت از این اقدام انقلابی به تهران می‌رفتند.

یک‌روز هم عبد الله با حدود صد نفر دیگر از دوستان هنرستانی خود از گرمسار با پای پیاده به طرف لانه‌ی جاسوسی در تهران راه افتادند و پس از اعلام حمایت حضوری، به منزل برگشتند.

این حرکت دانشجویان آن‌قدر بزرگ و مهم بود که امام خمینی ! آن‌را به انقلاب دوم تعبیر کردند.^۱

یکبار از تهران به گرمسار می آمدیم. من و پدرش روی صندلی مینی بوس نشسته بودیم. جا برای نشستن عبد الله نبود. بین راه خانمی پیاده شد. به عبد الله گفتم: «مادر بشین!».

دیدم نمی نشیند. چند دقیقه ای گذشت. دوباره گفتم: «بشین!».

خانه که رسیدیم پرسیدم: «چرا صندلی خالی شد نشستنی؟».

گفت: «اون خانم که بلند شد هنوز حرارت بدنش روی صندلی بود. آگه می نشستم خوب نبود!».

قبل از انقلاب شهید شهروی از شاگردان من در مقطع راهنمایی بود. بعد از آن سال‌ها دیگر او را ندیدم. گاهی در مسجد با لباس ساده‌ی سپاهی به طرف من می‌آمد و سلام می‌کرد. تواضع و صفای باطن خوبی داشت. اسمش را فراموش کرده بودم. اما به‌خاطر شغل معلمی، احساس می‌کردم که حتماً شاگردم بوده و برای احترام به من سلام می‌کند. بعد از شهادتش به دفتر یادداشتم که اسامی دانش‌آموزان را نوشته بودم، مراجعه کردم. اسمش را پیدا کردم. من به او درس دینی و قرآن داده بودم ولی او به‌همه‌ی ما درس عملی ایثار، فداکاری و جانبازی در راه اسلام را داد.^۱

عبد الله به افراد مسن خیلی احترام می گذاشت و در کارها به آنها کمک می کرد. یک روز توی باغ خودمان نشسته بودیم و داشتیم درس می خواندیم. در همسایگی ما پیرمردی در باغ خودش مشغول بیل زدن بود. عبد الله به من پیشنهاد کرد که یک مقدار به پیرمرد کمک کنیم. دو نفری رفتیم. عبد الله بیل را از او گرفت و شروع کرد به بیل زدن. مشغول کار بود که دسته ی بیل شکست. خیلی ناراحت شد. خواست که بیل را درست کند ولی پیرمرد قبول نکرد. از آن به بعد هر موقع آن پیرمرد را می دید از او عذرخواهی می کرد.^۱

برای اولین بار با شهید شهروی به لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب اعزام شده بودم. شب اول استقرارمان در لشکر بود که دچار مریضی سختی شدم. نمی توانستم از جایم بلند شوم. عبد الله مرا به دوش گرفت. هوا خیلی تاریک بود. به سختی می توانست جلو خودش را ببیند. پرسیان پرسیان چادر امداد را پیدا کرد. حدود ساعت دوازده شب مرا بعد از مداوا به دوش گرفت و به چادر برگرداند. همه ی بچه ها از خستگی خوابیده بودند. هوا هم خیلی سرد بود. هر کس برای روانداز حداقل چهار تا پتو نیاز داشت.

عبد الله جایی را داخل چادر برایم آماده کرد و خوابیدم. همه خواب بودند. فقط عبد الله بیدار بود و مراقب من. پتو کم بود. دیدم من گرم نمی شوم. پتوی خودش را هم روی من انداخت.

کنارم خوابید و اورکتش را روی خودش کشید. هرچه خواستم بهش پتو بدهم قبول نکرد. تا صبح خوابش نبرد. مرتب حال مرا می پرسید. هر وقت صدایش می زدم با خوشرویی می گفت: «جانم امید! بفرما!»^۱

به سپاه گرمسار ابلاغ کردند هفت نفر از پاسداران مجرد را که توانایی جسمی و روحی بالا دارند برای آموزش‌های سخت تکاوری به قرارگاه رمضان اعزام کنید. یکی از شرایطش این بود که این افراد باید داوطلب باشند.

عبد الله شهروی، ابراهیم شادکام و مجید عربی و چهار نفر دیگر را از بین داوطلبان انتخاب کردم و به منطقه‌ی یک قم بردم. پس از توجیه توسط فرماندهی منطقه و گرفتن مأموریت، قرار شد آنها را به قرارگاه رمضان ببرم.^۱

فرماندهی وقت قرارگاه فردی بلندقامت و قوی هیکل و بسیار ورزیده بود. وقتی چشمش به این بچه‌ها افتاد گفت: «این بچه‌ها خیلی ضعیفن. طاقت آموزش‌های سنگین رو ندارن! تا گریه نکردن و بهانه‌ی مادرشون رو نگرفتن، اونا رو برگردونین!».

مجید عربی و ابراهیم شادکام و دو نفر دیگر از حرف فرمانده خنده‌شان گرفت ولی عبد الله به او اعتراض کرد و گفت: «به حالی که داریم نگاه نکن! این به خاطر مسمومیت غذا و خستگی راهه! ما آماده‌ی هر نوع آموزشی هستیم!».

یکی از آزمایش‌ها این بود که چند نفر از بچه‌های قوی هیکل پادگان را صدا زد، آمدند. دستور داد هر کدام یکی از این مریشان را که قوی هیکل بودند کول کنند و تا فلان نقطه با سرعت ببرند! بعد از آزمایش‌های پی در پی، عبد الله و ابراهیم و مجید انتخاب شدند و برای آموزش‌های سخت برون‌مرزی نگه داشتند.^۲

۱ - ابراهیم شادکام و مجید عربی نیز به شهادت رسیدند.

یک بار عبد الله به منزل ما در تهران آمد. دیدم پاهایش تاول زده و زخمی است. علتش را پرسیدم. گفت: «ما رو با تمرین‌های سخت آموزش می‌دن تا در شرایط سخت جبهه‌ی غرب بتونیم مقاومت کنیم. از بیست و چهار ساعت پیش ما رو از کوه‌های شمال تهران با پای برهنه رها کردن. هیچ‌گونه غذا و یا کنسروی به ما ندادن. گفتن: 'مسیر سخت و طولانیه. هیچ‌گونه غذا و کمکی به شما داده نمی‌شه. باید از برگ درخت و گیاهانی که در مسیره بخورین و خودتونو به مقصدی که مشخص کردیم برسونین!'. از گرسنگی ریشه‌ی بعضی از علف‌ها رو که خوشمزه هم بود، می‌خوردیم!»^۱

در تماس اول قول دادم با رجوع به عکس‌ها و نوشته‌ها در زمان‌های مأموریتم با شهید شهروی حق مطلب را ادا کنم. هرچه به ذهنم مراجعه کردم خاطره‌ای که تأثیرگذار باشد نیافتم. از طرفی فکر می‌کردم آنها به وظیفه‌شان عمل کردند و رفتند، ما چه بگوییم. مطالب را باید کسی بگوید که از جنس خود آنها باشد. ما که بعد از جنگ به دنیا چسبیده‌ایم خجالت می‌کشم حرفی از شهید و شهادت بزنم. هر بار که تماس می‌گرفتی، من امروز و فردا می‌کردم. با سرگرداندن می‌خواستم خود را از دادن خاطره خلاص کنم، تا اینکه یک شب در عالم رؤیا چند نفر روحانی را دیدم که به طرف من می‌آیند. بعد از سلام و احوالپرسی، یکی از آنها که مسؤولیتی در نظام داشت از جمع جدا شد و در گوشی به من گفت: «فلانی! چرا خاطرات عبد الله رو نمی‌نویسی؟».

گفتم: «چیزی یادم نمی‌یاد.».

گفت: «هر چی می‌دونی بنویس. به تکلیف عمل کن. برو فکر کن و سریع

بنویس.».

وقتی از خواب بیدار شدم فکر کردم که چه ارتباطی شهید با این روحانی داشته است. یقین داشتم که شهید در طول عمرش حتی یک‌بار هم با این روحانی ارتباط نداشته و این روحانی هم او را ندیده و نمی‌شناسد. پس یک پیام خاص است. تصمیم گرفتم دست به قلم ببرم و آنچه ذهنم یاری می‌کند بنویسم. این شاء الله که به بزرگواری خودشان تقصیر ما را عفو می‌کنند.^۱

آنقدر متواضع و خوش اخلاق بود که وقتی در جمع ما نبود احساس غربت می‌کردیم. حضور او در مأموریت‌های کمین و حمله به مقرهای ضد انقلاب و بعضی‌ها مایه‌ی دلگرمی ما بود. در بین ما برادران چریک کُرد هم بودند که به او خیلی علاقه داشتند. هر وقت مرخصی می‌رفت، برای برگشتنش روزشماری می‌کردند. هر روز می‌پرسیدند: «پس کاک عبد الله کی می‌یاد؟»^۱

سال شصت و دو، سید تا جوان از سراسر سپاه در تهران جمع شدیم تا آموزش چریکی ببینیم. آموزش‌های سخت زیر نظر مربیان سخت‌گیر و سخت‌کوش از جمله برادر آشناسان شروع شد. هر روز که با سخت‌گیری‌های شدید مربیان بر می‌خوردیم، با خود می‌گفتیم: «خدا کمک کنه که بتونیم خودمون رو بسازیم و مقاومت کنیم.» مربیان خیلی چالاک و زبل بودند. بعد از مدتی ما را برای زندگی در شرایط سخت به جنگل مرزن آباد، منطقه‌ی کوهستانی دیزین و دشت کویری علی‌آباد قم بردند. در هر منطقه چند روز نگه می‌داشتند.

بعضی از بچه‌ها تحمل این همه سختی را نداشتند و به‌قول معروف می‌پریدند. تنها سی و پنج نفر ماندیم. عبد الله هم از کسانی بود که در همه‌ی مراحل آموزش از آمادگی جسمانی خوبی برخوردار بود.

یکی از مأموریت‌های آموزشی ما اطراف تهران و منطقه‌ی جنگلی بود. ما را در گروه‌های پنج نفره سازماندهی کردند و خواستند بر اساس آموزه‌های نظامی خودمان را به نقطه مورد نظر برسانیم. من و عبد الله در یک گروه بودیم. تمام مدت روز راه می‌رفتیم و ساعاتی از شب می‌خوابیدیم. از ترس درنده و گزنده پیشنهاد دادم که یکی نگهبانی بدهد و مابقی بخوابند. عبد الله گفت: «به نظر من بهترین راه و بهترین جا برای خواب روی درخته.» امتحان کردیم؛ جواب داد. اگرچه سخت بود ولی تمرین خوبی هم برای ما شد.^۱

همین‌که آموزش چریکی تمام شد ما را به کردستان اعزام کردند. محل استقرار و مأموریت ما شد قرارگاه رمضان. هر جا به نیروی ضربت نیاز می‌شد، ما را می‌فرستادند. مدتی به اشنویه مأموریت دادند. یک‌شب ضد انقلاب با تمام امکانات به شهر حمله کردند. به‌عنوان نیروی کمکی به سپاه شهر رفتیم. نیروهای زیادی حضور داشتند. عبد الله گفت: «مگه نیروهای ضدانقلاب چند نفرن؟ من حاضرم با همین نیروها تا صبح نشده از شهر بیرونشون کنم.»

بعد هم گفت: «معلوم نیست کی چکاره است؟ بیا بریم به فرماندهی اینجا بگیم تجمّع این‌همه نیرو در محوطه‌ی سپاه خطر داره و با یک گلوله خمپاره یا آربی‌جی بچه‌ها لت و پار می‌شن. منتظر چی هستن؟ چرا سریع وارد عمل نمی‌شن؟»

مأموریت نیروها در نقاط حساس شهر مشخص شد. عبد الله تیربارچی گروه بود و محل مأموریت، مجتمع خانه‌های سازمانی سپاه. بعد از استقرار در محل و کنترل شدن اوضاع، ضدانقلاب آتش سنگینی ریخت. تیربارچی‌ها و آربی‌جی‌زن‌های ما هم جواب آنها را می‌دادند. قبل از روشن شدن هوا با دادن تلفات سنگین پا به فرار گذاشتند. ما هم تعدادی شهید و مجروح دادیم. دیدم که چطور عبد الله از اسلحه و شجاعتش استفاده کرد. دلم به او گرم شد. اولین تجربه بعد از آموزش بود.^۱

هر بار که می‌خواست به جبهه برود، او را از زیر قرآن رد می‌کردم. یک بار بیرون در حیاط ایستادم تا قرآن را بالای سرش بگیرم. گفتم: «مادر! آگه می‌خوای قرآن رو نگه داری دم در نیست! بیا توی راهرو و منو از زیر قرآن رد کن!».

بعد هم قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد. هیچ‌وقت نمی‌خواست کسی بفهمد که او می‌خواهد جبهه برود.^۱

پاتقمان مریوان بود و مأموریتمان شناسایی موقعیت دشمن در خاک عراق. مدتی کارمان رفت و آمد بود. خسته و کوفته از شناسایی برگشته بودم. همین‌که توی اُتاق دراز کشیدم، خوابم برد. نفهمیدم چقدر خوابیدم ولی حسایی به جانم جسیید. با صدایش بیدار شدم: «چقدر می‌خوابی؟ بلند شو نماز شده!».

گفتم: «تو خوابیدی! دیشب اون قدر راه رفتیم که وقتی رسیدیم نای ایستادن نداشتیم. حالا کو نماز؟».

گفت: «بلند شو برو پیش برادر شمس و بگو اسم من رو هم برای مأموریت برون مرزی بنویسه!».

گفتم: «حالا نمی‌شد بگذاری بخوابم؟ وقتی بلند می‌شدم، می‌گفتی. کی این خیر رو داده؟».

آن قدر صحبت کرد که خواب از چشم‌هایم پرید. زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد و گفت: «آبی به صورتت بزن و برو سفارش من رو بکن! بگو آگه قراره قرعه‌کشی بکنه، برای چهار نفر دیگه قرعه بکشه؛ اسم من رو در گروه بنویسه!».

می‌دانستم واسطه شدن من هم تأثیری در تصمیم او ندارد. به خاطر اعتراض نکردن دیگران قرعه‌کشی انجام شد. اسم من و عبد الله درآمد. وقتی بهش گفتم، دستش را به آسمان بلند کرد و به نشانه‌ی شکر، بلند فریاد زد: «ای خدا! قربونت برم! آگه اسمم رو نمی‌نوشتن دق می‌کردم.» از اینکه اسم هر دوی ما در گروه درآمد بیشتر خوشحال شد.^۱

میج دستش را باندپیچی کرده بود. پرسیدم: «بابا دستت چی شده؟»
گفت: «چیزی نیست!».

دامادمان او را به بیمارستان برد و پانسمان دستش را عوض کرد. وقتی

آمدند پرسیدم: «دستش چی شده؟ اون که به من نمی‌گه!».

گلوله‌ای را نشانم داد و گفت: «این توی دستش بوده!».

قرار شد این بار مأموریت ما شناسایی و جمع‌آوری اطلاعات از جبهه‌ی میانی باشد. چند روزی در میوان استراحت کردیم و با همان ترکیب گروه پنج نفره به مناطق خُرمال، سید صادق، بیاره و دربندیخان عراق رفتیم. برقراری ارتباط در این مناطق با کردها خیلی دشوار بود. به راحتی نمی‌شد به هر کسی اعتماد کرد. افراد رابط هم خیلی مورد اعتماد نبودند. کوچک‌ترین اشتباه ما موجب لو رفتن حضورمان در منطقه می‌شد. تهیه‌ی غذا و مکان استراحت گاهی ما را به تنگنا می‌کشید. اگرچه خودمان را از نظر ظاهر با مردم منطقه هم‌شکل کرده بودیم و به فرم آنها می‌گشتیم ولی انجام کوچکترین حرکت و آداب و رفتار خلاف، می‌توانست سرنوشت مبهمی را برایمان رقم بزند. در این مأموریت عبد الله مسؤول اطلاعات بود و با کلی اطلاعات و دست پر به مقرمان در میوان برگشتیم.^۱

بعد از قریب پنج ماه مأموریت برون مرزی به اشنویه برگشتیم. مدتی را به استراحت و آموزش مشغول شدیم. این بار برای ورود به منطقه‌ی شمال شرق کردستان عراق می‌بایست از مسیر خاک ترکیه می‌گذشتیم. گروه اعزامی ما سنگین و بیست و پنج نفره بود. بعد از عبور از مرز اشنویه به ارتفاعات کلاشین و سرپیران عراق رسیدیم.^۱ جلو راه ما رودخانه‌ی پر آب ترکیه قرار داشت. با ابتکار و تلاش بچه‌ها عبور کردیم و به شهر البکر رسیدیم. نیروها را به گروه‌های کوچک سازماندهی کردیم و هر گروه را به منطقه‌ای فرستادیم. محل استراحت ما بیشتر در سی‌دره بود. سرپل ارتباطی ما یکی از کردهای مبارز بود. دکتر صدایش می‌زدند. با روش‌های مختلف او را امتحان کردیم تا از صداقت او مطمئن شویم.

با زیرکی خاصی قصد نفوذ و لو دادن بچه‌ها را داشت ولی با هوشیاری بچه‌ها توانستیم بدون اطلاع از آن منطقه خارج شویم. در مدت کوتاهی اطلاعات خوبی را در شهرهای شیروان، بارزان، بانیه و سیان به‌دست آوردیم. همه‌ی دست‌آوردهای اطلاعاتی را مدیون زحمت و بی‌خوابی‌های عبد الله بودیم. بعد از این مأموریت یک گروه به مسؤولیت برادر عباس حسینی برای انجام مأموریت به طرف مرکزیت عراق رفتند و از ما جدا شدند. عبد الله هم با این گروه رفت. از همکاران در آن گروه شنیدم که به زیارت کربلا هم مشرف شدند.^۲

۱ - ارتفاعات شمال عراق در غرب اشنویه که هم‌مرز ترکیه و ایران است.

۲ - علی سرلک (فرمانده و هم‌رزم شهید)

در قرارگاه رمضان با شهید عبد الله آشنا شدم. در پذیرش مأموریت‌های برون‌مرزی به داخل خاک عراق همیشه داوطلب بود. در مدت چهارده ماهی که با هم بودیم به شوق شهادت در مأموریت‌های چریکی شرکت می‌کرد. در پایان هر مأموریت از اینکه به آرزویش نمی‌رسید، خیلی ناراحت می‌شد. یک‌بار با حالت شکوه گفت: «حسین جان! پس عهد ما چی شد؟ خیلی از دوستان شهید شدن!». روزی به شوخی گفت: «اینجا منطقه‌ی کوهستانی و ارتفاعاتش بلنده. جناب عزراییل دستش به ما نمی‌رسه! اگه بخواد اینجا بیاد راه رو گم می‌کنه! به منطقه‌ی جنوب می‌رم تا عزراییل توی دشت منو زودتر پیدا کنه!»^۱

از گرمسار عازم جبهه بود. شب به منزل ما در تهران آمد. تازه خدا بچه‌ای به ما داده بود. آن شب خیلی گریه می‌کرد. هرکاری می‌کردیم آرام نمی‌شد. نیمه‌های شب عبد الله از خواب بیدار شد. بالای سر بچه آمد. او را بغل گرفت و به گوشه‌ی اتاق برد. شروع کرد به خواندن دعا و ذکر در گوش بچه. چند دقیقه‌ای نگذشت که بچه آرام شد و به خواب رفت.^۱

یک بار به عبد الله گفتم: «باباجان این همه سال جبهه رفتی بس نیست؟ کمی هم به ما برس!».

گفت: «باباجان! بهرام چوبین برای فتح جایی، سربازاشو جمع کرد و یک فرمانده هم انتخاب کرد و همراهشون فرستاد. اعلام کرد می‌ریم تا فتح کنیم. اگه نشد عقب‌نشینی نمی‌کنیم؛ مگر اینکه از روی جنازه‌مون رد بشن. ما هم می‌ریم تا فتح کنیم و خاکمون رو از دشمن بعثی بگیریم. اگه گرفتیم که هیچ، اگه نگرفتیم دیگه زنده نخواهیم بود تا ببینیم عراقی‌ها به دین و ناموس ما تجاوز می‌کنن. مملکت رو ویران می‌کنن و اسلام رو از بین می‌برن! من بازم می‌رم! چند تا پسر داری؛ فکر کن منو نداشتی!».

فکر کردم آخرین اعزامش به جبهه است. او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. انگار آخرین دیدار ما تا قیامت خواهد بود. گفتم: «مثل گذشته چهار ماه به چهار ماه نامه نده! کمی هم به فکر من و پدر پیرت باش!».

گفت: «ما وقتی جبهه هستیم، فقط به فکر اسلام و انقلاب و مملکتیم. شما رو هم فراموش نمی‌کنیم. مادر دلواپس من نباش! تا تو به شهادت من رضایت ندی، شهید نمی‌شم. همین‌طور می‌رم و بر می‌گردم!»^۱

در طول مدتی که با هم بودیم، از وقت خوب استفاده می‌کرد. با قرآن انس عجیبی داشت. در منطقه‌ی جنگی یا کوهستانی که بودیم گاهی از ما جدا می‌شد و با خدای خودش راز و نیاز می‌کرد. هر وقت که سراغش می‌رفتیم، او را در پشت درختی یا تخته سنگی می‌دیدیم که قرآن می‌خواند.

روزی با دوستان نشسته بودیم. او پیشنهاد داد تا هر روز یکی از ما صحبت کند. پیشنهاد او را پذیرفتیم. وقتی که او صحبت می‌کرد، بیشتر از احادیث و آیات قرآن استفاده می‌کرد و صحبت‌هایش به‌دل می‌نشست. در آن مدت خیلی چیزها از او یاد گرفتیم.^۱

از آنجایی که مأموریت ما بیشتر برون مرزی بود از مقرهای سیار یا از منازل معارضین کُرد استفاده می‌کردیم. زمستان‌ها منطقه برف‌گیر بود؛ به‌ویژه ارتفاعات کلاشین. رفت و آمد به‌سختی انجام می‌شد. گاهی دو سه ماه هیچ‌گونه ارتباطی با ایران و نیروهای خودی نداشتیم.

جیره‌ی خشک را برای این مدت بر می‌داشتیم. بیشتر خوراک ما لوبیا و سیب زمینی و تُن ماهی بود. فراموش نمی‌کنم شبی که مقداری لوبیا را در آب و روغن درست کردم. خوشمزه هم شده بود. وقتی برای دوستان داخل ظرف می‌ریختم، عبد الله گفت: «حسین شمارشی تقسیم کن! نکنه به من بیشتر بدی!»^۱

عبد الله هر موقع عازم جبهه بود یا از جبهه بر می‌گشت، در تهران منزل ما می‌آمد. من و خواهرش از روی کنجکاوی در ارتباط با جبهه و جنگ سؤال می‌کردیم. رازداری او خیلی قوی بود. سعی می‌کرد اطلاعات ندهد. شنیده بودیم بیشتر مأموریت‌هایش توی خاک عراق است. خیلی دلمان می‌خواست از اوضاع آنجا مطلع شویم. می‌گفت: «مگه می‌شه با این اوضاع و احوال به عراق رفت؟».

بعد از اینکه خیلی اصرار کردیم، گفت: «یک بار با دو نفر از دوستان با لباس عربی موفق شدیم بریم زیارت امام حسین !. زیارت کردیم و موقع برگشت، پای یکی از دوستان جلو در حرم به پای مأمور بعضی برخورد کرد. بدون توجه به اینکه در کجا است، گفت: 'ببخشید!'. مأمور فوراً اون رو دستگیر کرد. ما هم مجبور بودیم محل رو ترک کنیم و خودمون رو به موقعیت برسونیم. از اون خبری نشد تا اینکه آمدیم ایران. شنیدیم شهیدش کردن!».

عبد الله جبهه‌ی جنوب را بیشتر از جبهه‌ی غرب دوست داشت و می‌پسندید. می‌گفت: «آدم توی منطقه‌ی جنوب به شهادت نزدیک تر می‌شه و اقبالش برای شهادت بیشتره!»^۱

برای شناسایی و عملیات در خاک عراق با نفرات کم رفت و آمد می‌کردیم. در هر منطقه برای استراحت، معارضین کُرد را شناسایی می‌کردیم. یک‌شب در مسیر لولان به حیات^۱ پس از ساعت‌ها پیاده‌روی به منزل یکی از معارضین کُرد رسیدیم. دو اُتاق داشت. یک اُتاق را برای استراحت در اختیار ما گذاشت و خود و خانواده‌اش در اُتاق دیگر بودند. نیمه‌های شب یکی از دوستان برای رفع حاجت بیرون رفت. موقع برگشت به دلیل تاریکی و پوشیده بودن اطراف خانه از درخت، اشتباهی به اتاقی که صاحب‌خانه خوابیده بود رفت. صبح که برای نماز بیدار شدیم، دیدیم دوستان نیست. احتمال دادیم برای وضو بیرون رفته باشد. مدتی در انتظارش صبر کردیم. او هم وقتی برای نماز بیدار می‌شود می‌فهمد که اشتباهی به اُتاق صاحب‌خانه رفته است، عذرخواهی می‌کند. صاحب‌خانه می‌گوید: «عیبی نداره! شما هم مثل بچه‌های من هستین!».

اگرچه یکی از بچه‌ها مرتکب چنین اشتباهی شده بود اما هربار که در مأموریت از آن مسیر می‌گذشتیم، عبد الله از آن خانواده خجالت می‌کشید و عذرخواهی می‌کرد.^۲

۱ - منطقه‌ی کوهستانی در کردستان عراق

۲ - حسین فانی (همرزم شهید)

هر کاری از دست عبد الله بر می آمد. مأموریت گرفتیم تا برای مدتی به درون خاک عراق برویم و موقعیت ضدانقلاب و بعثی ها و منافقین را شناسایی کنیم. گروه ما پنج نفره بود و من سرگروه بودم. کارها را بین اعضا تقسیم کردم. کار اطلاعات و شناسایی را به عبد الله دادم. از دوران آموزش تا آن لحظه عبد الله را از نزدیک شناخته بودم. شجاعت و بی باکی از شاخصه های بارز او بود. همه جا قبل از ما باید می رفت و مسیر را شناسایی می کرد. منطقه ی مأموریت ما سلیمانیه ی عراق بود. مسافت زیادی را طی کردیم و از رودخانه شیلر گذشتیم. شب را در نقطه ی مرزی ایران و عراق گذرانیدیم. عبد الله همیشه یک شب جلوتر از ما منطقه را شناسایی و راه های کور را برای برخورد نکردن با آدم ها، علامت گذاری می کرد. روزها در پناهگاه استراحت می کردیم و شب ها راه می رفتیم. با همکاری کردهای مبارز حزب میهنی کردستان عراق، تمام نقاط حساس و تحت نفوذ منافقین و بعثیها را در منطقه چوارته، شیروان و مرگسور شناسایی کردیم. در طی این مأموریت که حدود یک ماه انجام شد چند بار مورد تعقیب و گریز قرار گرفتیم.^۱

داخل خاک عراق مأموریت داشتیم. یک‌روز با بچه‌ها مشغول صحبت شدیم. مگس‌های آن منطقه مثل پشه نیش می‌زدند. موقع خواب از نیش مگس در امان نبودیم. دایم باید آنها را از خودمان دور می‌کردیم. یکی از بچه‌ها خیلی خسته بود و زود خوابش برد.

شهید شهروی وقتی دید مگس‌ها دارند او را اذیت می‌کنند، شروع کرد به چرخاندن چفیه؛ مثل پنکه. آن‌قدر چرخاند تا او خوابید و بیدار شد. وقتی بیدار شد، گفت: «مثل اینکه امروز فانتوم‌های صدام بنزین نداشتن! به سراغم نیامدن و راحت خوابیدم!».

بچه‌ها گفتند: «نه بابا! خیلی هم پرواز داشتن. ولی عبد الله با پنکه‌ای که روی تو به حرکت در می‌آورد، اونها رو دور می‌کرد!»^۱

چند ماهی در جبهه مانده بود. یک روز بی خیر به خانه آمد. پرسیدم: «مادر چه عجب! چطور شده که آمدی؟».

گفت: «یکی از بچه‌ها مجروح شده بود؛ بردمش سمنان گفتم سری هم به شما بزنم.».

گفتم: «این بار خیلی دیر کردی! دلم از تو کنده شده بود!».
رو به قبله ایستاد و گفت: «خدا رو صد هزار بار شکر که مادرم دلش از من کنده شده!».

موقع زن بردنش بود. من هم مثل همه‌ی مادرها دلم می‌خواست پسر م را داماد کنم. هر وقت از جبهه بر می‌گشت به او می‌گفتم: «مادر جان! برم برات خواستگاری؟».

می‌گفت: «نه! تا زمانی که قضیه‌ی جنگ حل نشه ازدواج نمی‌کنم! خودت می‌دونی که هر موقع می‌رم جبهه، زودتر از چهار ماه بر نمی‌گردم. تو می‌تونی تحمل کنی، زن که نمی‌تونه!»^۱.

تازه از جبهه آمده بود. قرار بود مدتی در پایگاه گرمسار بماند. به عنوان رئیس دفتر فرماندهی مشغول به کار شد. به خاطر کمبود نیروی کادر، مسؤولیت انبار پوشاک هم به او واگذار شد. سهمیه‌ی لباس که رسید اعلان کرد: «همکاران برای تحویل لباس به انبار مراجعه کنید.»

وقتی که مراجعه کردم دست گرمی به هم دادیم و بعد از چاق سلامتی گفتم: «عبدالله جان ببخشید! سایز ۴۸ رو برام بیار اگه اندازه‌ام بود که هیچ، اگه نبود بر می‌گردونم.»

بردم اتاق کارم و پوشیدم. برایم بزرگ بود. برگرداندم. بدون آنکه ناراحت

شود پرسید: «نکنه بزرگ بود؟».

گفتم: «پس یک شماره کوچک تر بده.».

با روی باز و بدون اینکه خم به ابرو بیاورد برایم عوض کرد. به اتاق بردم و دوباره پوشیدم. بزرگ بود. خجالت کشیدم برگردانم. موقع ظهر بود و برای نماز آماده می شدیم. توی راهرو من را دید و پرسید: «داود جان چطور بود؟».

گفتم: «باز هم بزرگ بود. حقیقتش دیگه روم نشد برگردونم. با یکی از بچه‌ها عوض می‌کنم.».

زد پشتم و گفت: «ده بار دیگه هم که بیای در خدمتم؛ بعد از نماز بیا!».

بعد از نماز لباس را برداشتم و رفتم انبار. به خاطر اینکه به زحمت نیفتد ازش خواستم اجازه بدهد داخل انبار بروم و همانجا لباسم را انتخاب کنم.

با همان چهره‌ی خندان و مهربان، طوری نگاهم کرد که ناراحت نشوم.

گفت: «داود جان! می‌دونی که خیلی بهت ارادت دارم. انبار مال شماهاست. تا حالا نگذاشتم کسی وارد انبار بشه. آگه به تو اجازه بدم، خلاف اخلاقه و از عدالت به دوره. فکرش رو نکن. اینکه دو باره اومدی، ده بار دیگه هم بیای، قدمت روی چشم. خیال نکنی که ناراحت می‌شم. آگه بتونم عدالت رو در حق همه اجرا کنم، لذت می‌برم.».

همکاران دیگر هم که برای تعویض مراجعه می‌کردند، هرگز ناراحت نمی‌شد بلکه بچه‌ها شرمنده اخلاقتش می‌شدند.^۱

شبى در خواب ديدم با پدر عبد الله در منزل خوابيده ايم و عبد الله با همان لباس جبهه اى با شلووارى كه از قدش کوتاه تر بود، بالای سر ما ايستاده است.^۱ چون قدش بلند بود، شلووارهاى كه در جبهه به او مى دادند اندازه اش نبود. پرسيدم: «چرا ايستادى؟ حالت چگونه؟». گفتم: «برات نامه آوردم!». همين كه نامه را گرفتم از خواب بيدار شدم. صبح جواد معينيان در منزل ما آمد و نامه اى را از سپاه به من داد. مرا براى كارى خواسته بودند كه به سپاه بروم.^۲

۱ - مادر شهيد

۲ - مسؤول تعاون وقت سپاه گرمسار

عبد الله بعدها به ما گفت: «اون وقت‌هایی که کردستان عراق بودیم، برای ما امکان تماس یا دادن نامه نبود. چندتا نامه می‌نوشتیم و در قرارگاه رمضان می‌گذاشتم. به دوستان سفارش می‌کردم و می‌گفتم: «هر موقع نامه‌ای از خونه برام اومد، یکی از این نامه‌ها رو در جواب به آدرس منزلمون بفرستین!»

حجب و حیا و سر به زیری اش زبان زد بود. وقتی که فرماندهی گردان شد، افتادگی اش بیشتر به چشم می آمد. کسی نمی فهمید او چکاره است. دستوراتش بیشتر رفاقتی بود تا نظامی. در کارهای جمعی پیش قدم بود. وقتی بچه ها می دیدند او دارد کار می کند هر کدام گوشه ای از کار را می گرفتند. برای برپایی حسینیه و نمازخانه ی گردان خودش شروع کرد به تسطیح زمین و آوردن تیرک های چوبی. بچه های گردان با دیدن عبد الله وارد صحنه شدند. پرسیدند: «چرا تنهایی فرمانده؟».

گفت: «می خوام در ثواب برپایی حسینیه و نماز خواندن بچه ها سهم بیشتری داشته باشم. مگه نمی گن فرمانده باید همیشه از نیروهاش جلوتر باشه؟ اگه بخوایم توی عملیات موفق بشیم باید روی معنویت خودمون و بچه ها کار کنیم. هیچ چیز بهتر از نماز نیست.»^۱

برای گرفتن خاطرات شهید شهروی خدمت پدر بزرگوارش رسیدم. می‌گفت: «خیلی دوست داشتم عبد الله رو داماد کنم. چند بار به او گفتم: باباجان! بیا زن بگیر!». در جوابم می‌گفت: 'پدرجان! این شاء الله هر وقت جنگ تموم شد و برگشتم زن می‌گیرم!'. هر موقع مرخصی می‌آمد، خواسته‌ام را تکرار می‌کردم. یک‌روز که به مرخصی آمد گفتم: 'باباجان! آرزو دارم تا زنده‌ام دامادی تو رو ببینم!'. گفت: 'حالا زوده!'. به شوخی گفتم: 'اگه نمی‌تونی انتخاب کنی به دخترایی که از مدرسه بیرون می‌یان نگاه کن! هر کدومو که پسندیدی بگو برات خواستگاری کنم!'. گفت: 'باباجان! چشمی‌که بخواد به دختر مردم نگاه کنه، با این انگشت بیرونش می‌یارم و زیر پام له می‌کنم!'.»^۱

گردان ما در خط مقدم مهراں مأموریت پدافندی داشت. عبد الله معاون گروهان بود. حد فاصل خاکریز ما با دشمن مین گذاری شده بود. آن طرف میدان مین، یک تانک عراقی سوخته بود ولی تیربار روی آن سالم به نظر می رسید. ما به تیربار خیلی نیاز داشتیم. عبد الله با احتیاط از میدان مین عبور کرد و خود را به تانک سوخته رساند. تیربار روی آن را با آچار باز کرد و با خود آورد.

موقع برگشتش عراقی ها متوجه شدند. از هر طرف به سمت او تیراندازی می کردند. با هزار سختی توانست تیربار را سالم به این طرف خاکریز برساند. یک بار هم مقداری از مهمات عراقی ها را که در میدان مین جا مانده بود، برای استفاده ی بچه ها آورد.^۱

عراقی‌ها از شهر مهران گذشته بودند. قصد داشتند بلندی بسیار مهم و استراتژیک معروف به کله‌قندی را تصرف کنند. شب قبل بچه‌های شاهرود به خط دشمن حمله کرده بودند و تعدادی شهید و مجروح داده بودند. هنوز تعدادی از شهدا در حد فاصل ما با دشمن روی زمین مانده بودند. به گروهان ما مأموریت داده شد تا از پیشروی دشمن جلوگیری کند.

نزدیک ظهر بود و تابستان سال شصت و پنج. داخل سنگری که به دست

بچه‌های خودمان زده شده بود، مشغول نگهبانی بودم. با عراقی‌ها فاصله‌ی زیادی نداشتیم. با احتیاط سرمان را از سنگر بیرون می‌آوردیم تا مراقب حرکت عراقی‌ها باشیم.

هوا خیلی گرم بود. خورشید هم امانان را گرفته بود. ناگهان سایه‌ای را روی سرم حس کردم. بلافاصله دست خسته‌اش را روی شانهِ چپ گذاشت. اول به دستش و سپس به قامتش نگاه کردم. فرماندهی گروهانم، عبد الله بود. با من احوال‌پرسی کوتاهی کرد و گفت: «مواظب باش، دارم می‌رم جلو!».

فرصت نداد تا حرفی بزنم. نگرانش شدم؛ زیرا تازه در خط مستقر شده بودیم و او داشت در مقابل تیر مستقیم دشمن جلو می‌رفت؛ از یک طرف آلوده بودن زمین به مین و از طرفی هم کمین دشمن.

این خطرات هر لحظه عبد الله را تهدید می‌کرد. وظیفه‌ی من برای حفاظت از او سنگین‌تر شده بود. به قول معروف چهار چشمی مراقب اوضاع بودم. وقتی برگشت دیدم یک جعبه کائوچویی مخصوص عراقی‌ها را پر از گلوله‌ی خمپاره‌ی شصت کرده و هفت هشت گلوله آربی‌چی را هم زیر بغل گرفته؛ کشان کشان خودش را به خاکریز رساند. لبخندی زد و گفت: «سلام بچه‌ها! خسته نباشین!».

چند گلوله‌ی آربی‌چی را در سنگر من گذاشت و سریع به سراغ سنگرهای دیگر رفت. فرصت نداد تا از کاری که کرده سؤال کنم. بقیه‌ی گلوله‌ها را هم در طول خط تقسیم کرد.^۱

عبد الله در بین بچه‌ها به خاطر اخلاص و اخلاقی که داشت از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بود. در منطقه‌ی مهران و در ادامه عملیات کربلای ۱، من معاونش بودم. حدود یک ساعت او را گم کردم. خیلی نگران شدم. ساعت یازده شب شد. بین ما و دشمن تبادل آتش ادامه داشت.

یک مرتبه دیدم آمد. یک قبضه تیربار کالیبر پنجاه و تعدادی ماسک ضد گاز را از سنگر عراقی‌ها با خودش آورده بود. بعد هم آنها را به بچه‌ها داد تا استفاده کنند.^۱

نزدیک ظهر بچه‌ها برای وضو گرفتن روی پل شناور در جزیره مجنون جمع شده بودند. چند اردک با فاصله کمی از ما توی نیزار نشستند. یکی از بچه‌ها رفت سنگر و اسلحه‌اش را آورد. گفت: «هر کی بتونه اردک‌ها رو بزنه کباب کردنش با من. موقع تقسیم کباب هم سهم بیشتری بهش می‌دم.»

بعضی مخالف بودند. بعضی خندیدند و تشویق کردند. بالاخره یکی اسلحه را گرفت و شلیک کرد. بعد هم پرید توی قایق و گشتی زد و با یک اردک برگشت.

عبد الله آمده بود وضو بگیرد. صحنه را دید. گفت: «اسلحه و فشنگ رو دادن که اردک بزنیم؟ این کار درست‌ه؟ مسؤولیت شرعی نداره؟ هر کسی زده خودش هم باید جواب بده.»

همه سرشان را پایین انداخته بودند از خجالت و زیر چشمی به او نگاه می‌کردند. برای اینکه آرامش کنم گفتم: «عیب نداره! این کار خودش تمرین تیر اندازی‌ه.»^۱

عبد الله جلو چادر ستاد فرماندهی ایستاده بود. چند لحظه‌ای با هم صحبت کردیم. خسته به نظر می‌رسید. پرسیدم: «گرفته‌ای؟».

گفت: «اگر چه به منطقه‌ی جنوب علاقه دارم ولی کارایی من توی منطقه‌ی غرب بیشتر بود. در غرب با کمتر از این تعداد نیرو بیشترین تلفات رو می‌تونستیم از دشمن بگیریم. اما در این منطقه تلفات ما بیشتره! این بچه‌ها حیفن!»^۱

یکروز برادرانی از تبلیغات تیپ به گردان ما آمدند تا با رزمندگان مصاحبه کنند. از رزمندگان می‌خواستند خودشان را معرفی کنند و محل اعزام و هدف از اعزامشان را به جبهه بیان کنند. شهید شهروی با دیدن دوربین از منطقه خارج شد و بعد از نماز و ناهار برگشت.

برادران تبلیغات هنوز حضور داشتند. قبل از اینکه او متوجه شود، فیلم‌بردار قسمتی از حرکات و راه رفتنش را فیلم‌برداری کرد. وقتی متوجه شد، اعتراض کرد. گفت: «ما برای رضای خدا کار می‌کنیم!»^۱

اگر بچه‌های گردان حرف‌های سبک و بی‌ربط می‌زدند، عبد الله ناراحت می‌شد. گاهی رنگ صورتش از شرم تغییر می‌کرد و بعضی وقت‌ها هم جلسه را ترک می‌کرد. در تمام مدتی که با او بودم حتی یک حرف نامربوط و باطل از زبانش نشنیدم. خیلی سنجیده و با فکر حرف می‌زد.^۱

یکروز با عبد الله و چند نفر از دوستان و فرماندهی گروهان و معاونین داخل چادر نشسته بودیم. ناگهان دیدیم یکی از برادران سراسیمه دامن چادر را بالا زد و گفت: «مگه به بچه‌ها نگفته بودین با نارنجک بازی نکنن؟ ببینید ضامن این نارنجک رو یکی از بچه‌ها کشیده و نتونسته جا بذاره! من با احتیاط اونو از دستش گرفتم تا ضامنشو جا بذارم!».

ناگهان آنرا رها کرد. همه‌ی بچه‌ها سراسیمه و وحشت‌زده از چادر بیرون زدند. خودش و فرماندهی گروهان خیلی هیجانی نشدند. معلوم شد که او با فرماندهی گروهان از قبل همدیگر را دیده بودند تا بچه‌ها را امتحان کنند.

عبد الله بیرون نیامد. تعجب کردیم. وقتی داخل چادر برگشتیم دیدیم عبد الله با خیال راحت نشسته است؛ بدون اینکه از نقشه‌ی آن دو نفر مطلع باشد.^۱

یک شب برای دیدن بچه‌ها و خواندن نماز مغرب و عشا به گردان امام سجاد رفتیم. امام جماعت حاج آقا موسوی بود.^۱

بعد از نماز نیم ساعتی با حاج آقا داخل چادر نشستیم و از صحبت‌هایش استفاده کردیم. خداحافظی کردم و به طرف چادر خودمان در مجتمع رزمندگان راه افتادم. از کنار چادر فرماندهی می‌گذشتم که صدای گریه شنیدم. آهسته به طرف صدا رفتیم. دیدم شهید شهروی مثل ابر بهار اشک می‌ریزد و دعا می‌خواند. نخواستیم متوجه شود. به راهم ادامه دادم.^۲

۱ - مرحوم حجت الاسلام و المسلمین سید محمد علی موسویان امام جمعه‌ی وقت گرمسار.

۲ - علی عبداللہی (همرزم شهید)

قبل از عملیات کربلای ۴ بود. داخل چادر نشسته بودیم. عبد الله برایم تعریف می‌کرد: «زمانی که قرارگاه حمزه‌ی سید الشهداء بودیم، مأموریت‌هامون توی خاک عراق انجام می‌شد. وقتی خواستم به همراه یک تیم چریکی برای عملیات برون مرزی برم عراق، با یکی از دوستان قرار گذاشتم به نامه‌هایی که از منزل برام می‌رسه جواب بده. بچه‌ها همدیگه رو به فامیل صدا می‌زدن. اون دوستم اسمش حسین بود که جواب نامه‌ی خانواده‌ام رو می‌نوشت.^۱ یک‌بار به جای آنکه آخر نامه اسم من رو بنویسه، اشتباهی اسم خودش رو نوشته بود. همین اشتباه موجب نگرانی شدید پدر و مادرم شده بود.

وقتی از مأموریت برگشتم و به مرخصی رفتم، خانواده در رابطه با اون نامه از من سؤال کردن. راز کار رو نگفتم. وقتی با اصرار زیادشان مواجه شدم، فقط گفتم: «این نامه‌ها ماجرای دارن!»^۲.

۱ - حسین فانی (همرزم شهید در شمال غرب کشور)

۲ - علی اکبر فریدون (همرزم شهید)

عبد الله بیشتر وقتها جبهه‌ی غرب بود و کمتر پشت جبهه می‌آمد. به همین خاطر در بین بچه‌های شهر و بعضی از برادران سپاه ناشناخته ماند. اما بچه‌های جبهه و جنگ که از نزدیک با او بودند خیلی خوب او را می‌شناختند. خاطره‌ای که از ایشان دارم، پیشنهاد فرماندهی گردان بود که مسؤولین تیپ ۱۲ قائم و چند نفر از دوستان به ایشان دادند. نمی‌پذیرفت. وقتی که اصرار کردند، چند روزی مهلت خواست تا نظرش را بدهد. در برابر اصرار دوستان و هم‌زمان گفت: «من لیاقت این مسؤولیت بزرگ رو ندارم. دیگران از من برای این کار شایسته‌ترن؛ حالا که تکلیفه قبول می‌کنم. اول از خدا کمک می‌خوام و بعد هم شما دوستان باید کمک کنین!»^۱

می‌دانستم که آموزش‌های چریکی دیده و سال‌ها در عملیات‌های برون مرزی حضور داشته است. ما جنوب بودیم. او به عنوان فرمانده گردان اعزام شده بود. فرصتی پیش آمد تا علت آمدنش از غرب به جنوب را پرسیم. گفت: «برای من فرق نمی‌کند کجا باشم و چکار کنم. با خودم عهد کردم که در هر حال تابع دستورات فرماندهان و مسؤولین باشم. این دفعه تکلیف شد با بچه‌ها باشم. اگر چه لیاقت فرماندهی رو نداشتم.»^۱

عبد الله چند ماه قبل از شهادتش برایم نقل کرد: «یک شب پسر خاله‌ام رو توی خواب دیدم که نامه‌ای برام فرستاده و توی اون نوشته: 'عبد الله! تو دیگه باید کوچ کنی!'. همین‌که نامه رو خوندم یکی از بچه‌ها منو صدا زد که بلند شو وقت نماز شبهه!»^۱

قبل از آنکه فرماندهی گردان امام سجاد! بشود، حدود چند ماه در اطلاعات عملیات لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب بود. بعد از آن به قرارگاه رمضان در منطقه‌ی شمال غرب برگشت. به‌عنوان نیروی عملیاتی برون‌مرزی برای شناسایی و عملیات به داخل خاک عراق می‌رفت.

وقتی که فرماندهی گردان شد، هم‌زمانش بیشتر به ویژگی‌های اخلاقی‌اش پی بردند؛ از جمله اینکه سعی می‌کرد به‌عنوان فرمانده مطرح نباشد. خیلی ساده و بی‌آلایش در بین بچه‌ها بود و نشست و برخاست می‌کرد. اگر کسی ناشناس او را می‌دید، متوجه نمی‌شد که فرماندهی گردان است.^۱

همیشه با وضو بود. به عبادت و نماز شب خیلی اهمیت می داد. بارها دیدم در دل شب در گوشه‌ای از چادر پتو به خود پیچیده و در سجده‌های طولانی ذکر می گوید.

خیال می کردم خواب است ولی تا صدایش می زدم، سرش را از زمین بر می داشت و جواب می داد. از ورم چشم‌هایش می فهمیدم که گریه کرده است.^۱

آخرین باری بود که به جبهه می‌رفت. در تهران به منزل ما آمد. شب پیش ما ماند. نشسته بود و با تسبیح ذکر می‌گفت. گفتم: «این تسبیح رو به من می‌دی؟».

چند لحظه فکر کرد و گفت: «باشه! من دیگه لازمش ندارم! این بار آخره که می‌رم جبهه!».

راست می‌گفت. دیگه لازمش نشد!

به انجام فرائض و جماعت خیلی توجه داشت. با همه مشغله‌ای که در گردان داشت، دیده نمی‌شد که بعد از بچه‌ها به نماز بیاید. برای آمادگی جسمی و رزمی ما را به منطقه‌ای بردند که ناهمواری زیاد بود. کمتر جایی را می‌شد پیدا کرد که هموار و مسطح باشد. بچه‌ها مشغول زدن چادر شدند. عبد الله گفت: «شیخ حسن! بیا بریم یک جایی رو برای نمازخونه پیدا کنیم!».

گفتم: «عجله نکن! بگذار بچه‌ها چادرشون رو بزَن بعد با کمک بچه‌ها حسینیه رو هم برپا می‌کنیم.».

گفت: «تا جاشو پیدا کنیم و میله‌ها و برزنت‌ها رو ببریم اونجا، بچه‌ها چادرشون رو می‌زنن و می‌یان.»^۱

تا آن روز او را ندیده بودم. جوانی بود خوش قد و قامت و رشید؛ خیلی صبور و متین. نگاهش که می‌کردی، سر تا پا تواضع بود. مدت‌ها به خودم و به بعضی از دوستان می‌گفتم: «این که بقول معروف، مرغ نون رو از دستش می‌گیره، چطور می‌تونه یک گردان رو به خط ببره و مقابل بعثی‌های قوی هیکل بایسته؟ خدا به ما رحم کنه! می‌ترسیم همه‌مون رو به کشتن بده. اون از روزی که موقع اعزام به آرومی برامون صحبت می‌کرد و انگار در جمع میلیونی قرار گرفته و اینم از موتور سوار شدنش توی منطقه.»

آخر شنیده بودم فرمانده‌ها خیلی قوی‌اند و بگیر و ببندی دارند. شنیده بودم هر کدامشان ده تا عراقی را حریفند. از همه‌ی بچه‌ها زودتر وضو می‌گرفت و می‌رفت نمازخانه. طوری راه می‌رفت که مورچه زیر پاش آزار نمی‌دید.

پاییز سال شصت و پنج اولین باری بود که به جبهه اعزام می‌شدم. توی بسیج گرمسار، قبل از اعزام برایمان صحبت کرد. از حرف‌هایش خوشم آمد. به دزفول رسیدیم و در پادگان قائمیه مستقر شدیم. از همه زودتر پای کار بود. مثل پروانه دور بچه‌ها می‌چرخید. فرمانده‌ها با ماشین تردد می‌کردند ولی او سوار موتور تریل گردان می‌شد و به کارهایش می‌رسید.

آن قدر آهسته و با احتیاط به ستاد و فرماندهی یا تدارکات تردد می‌کرد که تا مدتی فکر می‌کردم بلد نیست موتور سوار شود. به یکی از بچه‌های پاسدار گفتم: «قوی‌تر از عبد الله کسی نبود؟ اینکه به درد فرماندهی نمی‌خوره. روز روشن این طوری موتور سوار می‌شه، توی عملیات و شب می‌خواد چکار کنه؟»

گفت: «تا حالا همه‌اش جبهه‌ی کردستان می‌رفته. منم خیلی شناخت ازش ندارم ولی می‌گن آدم خیلی شجاعیه. کارش اطلاعاته و توی خاک عراق زیاد می‌رفته. آموزش پارتیزانی دیده و چریکه.»

گفتم: «ما که تا حالا ازش جز آسته بیا آسته برو چیزی ندیدیم. بقول امروزی‌ها: 'جنمی ازش ندیدیم.'»

مدتی گذشت. شنیدیم قرار است ایران عملیاتی انجام بدهد و تیپ ۱۲ قائم هم مأموریتی دارد. حالا دیگر عبد الله، عبد الله سابق نیست. وقتی سوار موتور می‌شود انگار روی زمین نیست. جنب و جوش عبد الله صد برابر شده است.

بچه‌ها بهش می‌گفتند: «برادر شهروی! شنیدیم مثل اینکه ما رو نمی‌خوان عملیات ببرن. برو فرماندهی و بگو: 'یا عملیات یا برگشتن به شهر.'»

وقتی مأموریت گرفت و توی حسینی‌ه گردان اعلام کرد، بچه‌ها او را سر دست گرفتند و فریاد می‌زدند: «فرمانده‌ی آزاده! آماده‌ایم آماده!» سرش پایین بود و تلاش می‌کرد خودش را به زمین بیندازد.

چریکی او را موقع سوار شدن بچه‌ها به کامیون دیدم. تجهیزات بر داشتیم و در میدان صبحگاه به خط شدیم. کامیون‌ها برای سوار کردن بچه‌ها رسیدند. دیدم عبد الله به یک چشم به هم زدن پرید روی چرخ و بالای کامیون. دست بچه‌ها را می‌گرفت و می‌کشید بالا؛ دوباره ماشین بعدی. وقتی این چالاکی را از او دیدم خیالم راحت شد.^۱

من معاونش بودم و او فرمانده گروهان. خیلی راحت حرف‌هایمان را به هم می‌زدیم. یک روز دم دمای غروب با هم از سنگر زدیم بیرون. داشتیم قدم می‌زدیم. یک ساعتی به نماز مانده بود. گفتم: «چرا زن نمی‌گیری؟ هم سن و سالای تو همه زن و بچه دارن. آرزوهای پدر و مادرا دامادی بچه‌شونه. اگه خجالت می‌کشی بهشون بگی دست به کار شم؟».

گفت: «اونا تا حالا صد بار گفتن. من زیر بار نرفتم. تا جنگ تموم نشه تصمیم ندارم عروسی کنم. تکلیف جنگ معلوم بشه تکلیف عروسی منم مشخص می‌شه.»^۱

حسن جانی گفت که تا آخر عمر گرمی آنرا حس می‌کنم و یادش آتشم می‌زند. در حین عملیات کربلای ۵ مجروح شدم و گوشه‌ای افتادم. از درد مثل مار به خودم می‌پیچیدم. خودم را از مسیر حرکت گردان کنار کشیدم تا مانع حرکت ستون نشوم. در آن تاریکی شب کسی به کسی نبود مگر اینکه صدایی بلند می‌شد یا پاها به جایی گیر می‌کرد. یک لحظه احساس کردم عبد الله از کنارم گذشت. صدا زد: «عبد الله!».

صدایم را شناخت و پرسید: «حسن جان! تویی؟ چیزی شده؟». بالای سرم آمد و دستی به من داد و خواست کمکم کند تا بلند شوم. بهش گفتم: «تو برو بچه‌ها رو سر و سامون بده! خودم یک کاری می‌کنم.».

سفارش کرد: «پس مواظب خودت باش تا امدادگرا رو پیدا کنم و بفرستم ببرنت عقب.».

خیلی طول نکشید. با دو امدادگر و برانکار برگشت و من را به عقب منتقل کرد. دیگر او را ندیدم.^۱

پیش خودم می‌گفتم: «مثل اینکه عقلش رو از دست داده؛ این همه تیر و ترکش رو نمی‌بینه؟ کدوم آدم عاقل توی آتش دشمن می‌ره روی بلندی راه بره. توی پادگان به ما چیز دیگه‌ای آموزش دادن. یادمه که می‌گفتن: اگه صدای گلوله رو شنیدین روی زمین دراز بکشین و دست روی سرتون بگذارین؛ یا موقع نگهداری و موقع تیراندازی سرتون رو با احتیاط بالا بیارین.»

شب عملیات کربلای ۵ از رودخانه دوئجی گذشتیم و وارد منطقه‌ای شدیم که باید از آنجا به خط دشمن می‌زدیم. نیروها وارد کانال شدند. دشمن متوجهی حضور نیروها در منطقه شده بود. هر چه آتش بود به سر ما ریخت. کسی جرأت نمی‌کرد سرش را بالا بگیرد. بقول معروف بچه‌ها کُپ کرده بودند. گردان از حرکت ایستاده بود. فقط عبد الله بود که در زیر آن آتش سنگین بالا و پایین می‌رفت و بچه‌ها را تشویق به حرکت می‌کرد. می‌شنیدم که می‌گفت: «ترسین! تیرا مشقیه. اگه جنگی باشه باید به من بخوره!»

این حرف‌ها برای کسانی که اولین بارشان بود باورپذیری داشت. موجب می‌شد ترسشان بریزد ولی برای کسانی که چندین بار در عملیات شرکت کرده بودند می‌دانستند یک تاکتیک است.

الان که به آن صحنه و درگیری فکر می‌کنم می‌بینم جز عنایت خدا چیزی نبود. عبد الله با اعتقاد قلبی می‌گفته: «اگه جنگیه چرا به من نمی‌خوره؟»^۱

حدود دوازده و نیم شب بود؛ اول دی ماه سال شصت و پنج، شب یلدا. با عبد الله از چادر طرح و عملیات خارج شدیم. برای توجیه عملیات کربلای ۵ رفته بودیم. برگشتیم به چادر خودمان. بچه‌ها خواب بودند. عبد الله هم وارد چادر ما شد. خربزه‌ای را شکستیم و مشغول خوردن شدیم. برای خوردن خربزه تعارفش کردیم. نخورد. با اصرار هم نپذیرفت. گفتیم: «برات نگه می‌داریم فردا ظهر بیا بخور!». قبول نکرد. دلیلش را پرسیدم. گفت: «شب عملیات نزدیکه. سرما خوردگی دارم. می‌ترسم با خوردن خربزه توفیق شرکت در عملیات ازم گرفته بشه!»^۱

«فرماندهی آزاده! آماده‌ایم آماده!»

بچه‌های گردان برای شرکت در عملیات کربلای ۵ خود را آماده می‌کردند. آن شب بچه‌ها را جمع کرد و شروع کرد به سخنرانی: «برادران عزیز و ای سربازان امام زمان! همه‌ی ما یک عمر دم از عاشورای ابا عبد الله زدیم. آرزوی زیارتش رو داشتیم. به‌زودی عملیات شروع می‌شه. عاشورایی‌ها کجان؟». وقتی صحبتش تمام شد بچه‌ها به خاطر علاقه و شوق فراوانی که به عبد الله و عملیات داشتند او را روی دست گرفتند. یک‌صدا می‌گفتند: «فرماندهی آزاده! آماده‌ایم آماده!».

چند دقیقه روی دست‌ها بود و بچه‌های گردان شعار را تکرار می‌کردند. او سرش را پایین انداخته بود. وقتی که او را روی زمین گذاشتند، شروع کرد به گریه کردن.^۱

هرگز سراغ کاری که رنگ و بوی ریا داشت نمی‌رفت. یک‌روز بچه‌های تبلیغات تیپ برای تهیه فیلم و مصاحبه به چادر عبد الله رفتند. راضی نشد که با او مصاحبه کنند و فیلم بگیرند. به فیلم‌بردار گفت: «چرا از من می‌خواین فیلم بگیرین؟ برید از اون خیمه‌های ابا عبد الله فیلم بگیرین!»^۱

منظورش این بود که از چادرهای نیروهای گردان فیلم‌برداری کنند.^۱

«فرمانده شدن برای من زوده. هنوز لیاقت فرماندهی رو ندارم!»
این حرف عبد الله بود که فرماندهی گردان امام سجاد را نمی پذیرفت.
وقتی تیپ مستقل ۱۲ حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه الشریف از بچه های استان
سمنان تشکیل شد، تعداد گردان های رزمی هر یک از شهرستان ها را مشخص
کردند. سهم شهرستان گرمسار دو گردان بود.
با اصرار زیاد مسؤولین و بچه ها، عبد الله فرماندهی گردان امام سجاد
را پذیرفت و همه خوشحال شدند.^۱

یک روز برایم نقل می‌کرد: «زمانی که در قرارگاه حمزه سید الشهداء بودم، برای شناسایی وضعیت دشمن و عملیات به داخل خاک عراق رفته بودیم و از اونجا هم به کربلا. این تربت رو هم از کربلا آورده‌ام.»

یک بار که در کنارش نماز می‌خواندم دیدم که بر همان تربت کربلا سجده می‌کند. وقتی سرش را از سجده بر داشت، چشمانش سرخ بود و صورت و سجاده‌اش خیس از اشک.^۱

عبد الله برای آموزش گراگیری به نیروهایش روش جدیدی یاد داد. او مسیری را به طول هشت و نیم کیلومتر با تعیین سه گرای رفت و سه گرای برگشت مشخص کرد. در گرای سوم یک گونی انار و زیرپوش جایزه گذاشت. بعد به سه گروهان مأموریت داد تا هرکدام زودتر به هدف رسیدند جایزه را ببرند. این کار باید در شب و با جا به جایی مسیر حرکت گروهانها در رفت و برگشت انجام می شد.

گروهانها در شب در نقطه رهایی قرار گرفتند. سه گرای رفت به گروهانی که مسؤولیتش به عهده من بود واگذار شد و سه گرای برگشت از مسیری دیگر را به گروهان دیگر.

گروهان ما با دقت و سرعت حرکت کرد و پس از طی مسافت هشت کیلومتر و نیم به هدف رسید و جایزه را ما بردیم.^۱

یک بار که از کنار چادر فرماندهی می‌گذشتم، برای احوال‌پرسی دامن چادر را بالا زدم. چند نفر از بچه‌های گردان نشسته بودند. من را دعوت کردند. کنار یکی از دوستان نشستیم. یکی از بچه‌ها همه را با یک لیوان چای و دو حبه قند پذیرایی کرد.

عبدالله رنگش تغییر کرد. به رویش نیاوردم. بعد از اینکه بچه‌ها رفتند، پرسیدم: «چرا حالت دگرگون شد؟ حرکت بدی از بچه‌ها سر زد؟».

گفت: «نه! خجالت کشیدم از اینکه به هر نفر دو تا قند دادن. به احتمال زیاد قندمون تموم شده.».

گفتم: «اگه اجازه بدی به گرمسار زنگ می‌زنم قند بفرستن.».

گفت: «مانعی نداره.».

زنگ زد و چند روز بعد قند و چند قلم کالای مورد نیاز دیگر را

فرستادند.^۱

در یکی از شب‌های دی ماه سال شصت و پنج حدود ده نفر داخل یک چادر خوابیده بودیم. نیمه‌های شب بود. با صدای ضعیفی از خواب بیدار شدم. داخل چادر را به همان صورتی که خوابیده بودم زیر نظر گرفتم. ورود عبد الله را به طور آرام دیدم. آهسته پتویی را که از روی یکی از برادران کنار رفته بود به رویش انداخت. بعد هم از چادر خارج شد. من اصلاً وانمود نکردم که متوجهی حرکتش شده‌ام. اگر می‌فهمید ناراحت می‌شد. بعد از این ماجرا مطلع شدم که کار هرشب او است. به همه‌ی چادرها سر می‌زند و مواظب بچه‌هاست تا مریض نشوند. او تنها فرماندهی گردان نبود؛ بلکه برای بچه‌ها نقش پدر را داشت.^۱

برای انجام مأموریت ما را از پادگان قائمیه دزفول به طرف خرمشهر حرکت دادند. با توقف کوتاهی در یکی از مقرها، دم دمای صبح به ساختمان فرمانداری خرمشهر رسیدیم. جایی را برای استراحت در نظر گرفته بودند. قبل از اینکه به آنجا برسیم، عبد الله منطقه‌ی مأموریت را شناسایی کرده و برگشته بود. فرماندهان را برای توجیه منطقه و مأموریت در یک اُتاق جمع کرد.

یک قبضه آربی‌جی ۷ عراقی را نشان داد و گفت: «این اسلحه رو موقع شناسایی از سنگر عراقی‌ها آورده‌ام. امشب باید چنان سیلی محکمی توی گوش بعثی‌ها بزنیم که صداس رو همه بشنون.»^۱

شهروی از آن بچه‌هایی بود که خودش را زود نشان داد. قابلیت‌های زیادی داشت. برای بچه‌های گردانش مثل پدر مهربان بود. قبل از عملیات، گردان را آماده می‌کرد. کارها را جدی می‌گرفت. احساس می‌کردیم که بدون او کارهای گردان پیش نمی‌رود. فرماندهی گردان امام سجاد^۱ بود. قبل از عملیات کربلای ۵ در جلسه‌ی توجیهی که در مقر تاکتیکی برگزار شده بود، خیلی اصرار داشت به گردانش مأموریت داده شود. می‌خواست از آمادگی‌ای که در گردانش به وجود آمده استفاده شود. وقتی مأموریت به او داده شد، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

مردانه پای کار رفتند. واقعاً آن شب کاری که او و بچه‌های گردانش در نهر خین^۱ کردند با کار چهار پنج گردان برابری می‌کرد.^۲

۱ - نهری که جزیره‌ی بوارین عراق را از شلمچه‌ی ایران جدا می‌کند.

۲ - سیدتقی شاهچراغی (همرزم شهید)

کسی جرأت نداشت سرش را از کانال بالا بگیرد. من معاون دسته بودم. آنشب، هولناک و پرآتش بود. از هر طرف آتش می‌بارید. عبد الله مرتب با پیکش بالا و پایین می‌رفت. یک مرتبه صدایی را شنیدم که گفت: «آربی چی زن! آربی چی زن!».

من که نزدیکش بودم پرسیدم: «چکار داری؟».

گفت: «به آربی چی زن بگو بیاد اون دوشکایی رو که روی بچه‌ها داره آتش می‌ریزه خاموش کنه!»^۱.

مثل پدری که هر چه دارد در راه بچه‌هایش ایثار می‌کند و کم نمی‌گذارد، عمل می‌کرد. هر کاری می‌کرد برگرفته از اخلاق اسلامی و الگویی برای ما جوان‌ترها بود. به بچه‌های تدارکات سفارش می‌کرد: «حق ندارین تا غذا و دسر به همه‌ی چادرها ندادین به چادر فرماندهی بیرین! نکنه یک موقع کسی گرسنه بمونه و ما سیر باشیم!».

یک روز توی خط هنداونه می‌دادند. خودش نظارت می‌کرد تا بی‌انصافی در تقسیم نشود. آخر کار هم هنداونه‌های کوچک را به طرف سنگر فرماندهی آورد. من هم که جزو کادر گردان بودم به شوخی گفتم: «عبد الله! اگه اجازه بدی اینها رو هم ببرم بدم به بچه‌ها! اینا که به درد خوردن نمی‌خوره.»^۱

قبل از عملیات کربلای ۴ عبد الله بچه‌ها را از نظر آموزشی و روحی برای شرکت در عملیات آماده کرده بود. فرماندهان گردان‌ها در محل دژ خرمشهر نسبت به مأموریت توجیه شدند.

به گردان بچه‌های دامغان با فرماندهی محمد علی مشهد^۱ و گردان بچه‌های گرمسار با فرماندهی عبد الله مأموریت پشتیبانی داده شد. آماده شده بودم تا به طرف دژ خرمشهر بروم. عبد الله را دیدم که اورکتش را روی سرش کشیده و آهسته قدم می‌زند. بهش نزدیک شدم و سلام کردم. جوابم را داد. اورکت را کمی کنار زد. دیدم اشک می‌ریزد. آن قدر گریه کرده است که چشم‌هایش قرمز است. پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟».

گفت: «چه اتفاقی بدتر از این که ما در این عملیات خط شکن نیستیم! جواب بچه‌ها رو چی بدم؟».

گفتم: «با اون صفای باطنی که بچه‌ها از تو سراغ دارن هر چی بگی می‌پذیرن!».

گفت: «خیلی راحت صحبت می‌کنی! بچه‌ها در آرزوی چنین شب‌هایی بودن!».

بعدش هم چند بار تکرار کرد: «خیلی سخته!».^۲

۱ - در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

۲ - حسین مداح (همرمز شهید)

برای شرکت در عملیات کربلای ۴ آماده می‌شدیم. به کالک منطقه‌ی عملیاتی هم توجیه شدیم. لحظه‌شماری می‌کردیم. از شانس بدی که داشتیم، قبل از شروع عملیات مجروح شدم و مرا به بیمارستان منتقل کردند. از اینکه توفیق شرکت در عملیات از من گرفته شد، خیلی ناراحت بودم.

ساعت حدود یک بعد از نیمه‌شب بود. یک‌دفعه عبد الله را بالای سرم دیدم. وقتی چشمم به او افتاد، بغض گلویم را گرفت و شروع کردم به گریه. من را دلداری داد و گفت: «ما باید راضی به رضای خدا باشیم! هر چی اون بخواد! اصلاً ناراحت نباش! ما به‌جای تو در عملیات شرکت می‌کنیم و آنچنان درسی به عراقی‌ها می‌دیم که فراموش نکنن!»^۱

با عبد الله مأنوس بودم و از نظر روحی و اخلاقی تا حدودی او را می‌شناختم. از دلاوری‌ها و مردانگی‌اش در منطقه‌ی غرب و کردستان شنیده بودم. دلم می‌خواست بهتر بشناسمش.

از آقای عباس پازوکی که معاون او بود، پرسیدم: «عبد الله چطور آدمیه؟ می‌گن خیلی افتاده و سر به زیر ولی خیلی دلیر و شجاعه. دلم می‌خواد از اون ناگفته‌هاش برام بگی؛ چیزایی که خودت دیدی یا شنیدی.»

گفت: «سال شصت و پنج در جزیره‌ی مجنون آموزش آبی خاکی می‌دیدیم. عبد الله فرماندهی گروهان بود. چادرها و سنگرها رو با تابلویی مشخص کرده بودن. جلو سنگر ما هم تابلوی فرماندهی گروهان نصب کرده بودن. چند بار دیدم تابلو را شب می‌کنن و روز نصب می‌کنن. از هر کسی می‌پرسیدم، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. دو سه شب موضوع را زیر نظر گرفتم تا اینکه موفق شدم. برای بچه‌ها هم سؤال شده بود که کار کیه. وقت صبحانه همه جمع بودن.

عبد الله بیرون بود. گفتم: 'بچه‌ها! فهمیدم این کار کیه.'.

همه به هم نگاه کردن و هر کسی دیگری را متهم می‌کرد. یکی از جمع خودمون می‌گفت و دیگری از بچه‌های سنگر دیگه. گفتم: 'این کار بچه‌های خودمون بوده. اگه غیر از عبد الله بود، می‌دونستم چکارش کنم.'.

به بچه‌ها گفتم: 'شما هیچ صحبتی نکنین تا خودم باهاش صحبت کنم و علتش رو بپرسم.'.

همه که خوابیدن، از زیر پتو مراقب اوضاع بودم. ساعتی گذشت. عبد الله آهسته بیرون رفت و چند لحظه بعد تابلو به دست وارد سنگر شد و زیر پتو در گوشه‌ای قایم کرد و خوابید.

بعد از اینکه آمد و صبحانه‌اش رو خورد، از بیرون صدای زد و به بهانه‌ی سرکشی از بچه‌ها قدم‌زنان دور زدیم. گفتم: 'عبد الله! این چه کاری بود کردی؟'. خودش رو به بی‌راهه زد که از موضوع چیزی نمی‌دونه. گفتم: 'مگه تابلو چه اشکالی داره؟ برای این گذاشتنش که بچه‌ها سنگر فرمانده‌شون رو بدونن. عیبی داره؟'.

گفت: 'ما که فرمانده نیستیم. فرمانده‌ی ما، بسیجی‌ها هستن. اینایی که زن و بچه و زندگی‌شون رو به امان خدا رها کردن و اینجا اومدن. نه ادعایی دارن و نه مزدی می‌گیرن. من خجالت می‌کشم که بگن فرموده‌شون منم. ما پاسداریم و وظیفه‌مونه. اونا چی؟'.

به عملیات کربلای ۴ نزدیک می شدیم. عبد الله آرام و قرار نداشت. پشت سر هم به ستاد فرماندهی تیب می رفت و می گفت: «نکنه گردان ما رو در عملیات شرکت ندین! بچه های ما برای انجام عملیات زیاد کار کردن. آموزش های لازم رو دیدن و برای شروع عملیات لحظه شماری می کنن.»

کربلای ۴ تمام شد. بچه ها از اینکه در عملیات شرکت داده نشدن، ناراحت بودند. چند روزی بیشتر نگذشت که عملیات کربلای ۵ شروع شد. این بار گردان ما را در عملیات شرکت دادند.

آن شب خیلی تاریک بود. اگر بین ستون و بچه ها فاصله می افتاد، مسیر را گم می کردند. عبد الله خودش جلو ستون قرار گرفت. به من گفت مواظب حرکت ستون باشم. اولین نفر از گردان بود که به قلب دشمن زد و کارش باعث تقویت روحیه ی بچه ها شد.^۱

برای کاری به سپاه رفته بودم. از دور او را دیدم و به سراغش رفتم. همدیگر را در بغل گرفتیم. مثل همیشه با چهره‌ی خندان حال و احوال کردیم. موقع خداحافظی گفتم: «یحیی جان! تا چند روز دیگه می‌خوام برم جبهه؛ می‌یای بریم؟».

گفتم: «ما که مثل شما پاسدارها نیستیم که تا تصمیم گرفتیم، ساکمون رو بندازیم روی کولمون و راه بیفتیم. می‌دونی که ما توی آموزش و پرورش رییس

داریم و باید از قبل اجازه بگیریم. باشه با این احوال تا یکی دو روز دیگه خبرش رو بهت می‌دم.»

دو سه روز از این موضوع گذشت و توی شهر همدیگر را دیدیم. قبل از اینکه او چیزی بپرسد؟ گفتیم: «عبد الله جان! این دفعه نمی‌تونم پیام. ان شاء الله عمری باقی باشه دفعه‌ی بعد در خدمت هستیم.»

گفت: «وضعیت این دفعه با دفعه‌های قبل خیلی فرق می‌کنه. این دفعه می‌خوایم بریم کربلا!»

با این حرفش دلم یک جور شد. خیلی طول نکشید که خبر عملیات کربلای ۵ را از رادیو و تلویزیون شنیدم. همان شب خواب دیدم که عبد الله شهید شده. نگران تعبیرش بودم.

برادرش توی مدرسه‌ی ما درس می‌خواند. زنگ تفریح رفتم سراغش تا خیر عبد الله را بگیرم. بی‌خبر بود. همیشه دعا می‌کردم که اتفاقی برایش نیفتاده باشد و صحیح و سالم برگردد ولی او حرف آخر را به من زده بود. دلم می‌خواست یک بار دیگر او را ببینم. این خواب حسابی ذهنم را مشغول کرده بود. قبلاً شجاعت و نترسی او را از نزدیک در جبهه دیده بودم. با ساده‌زیستی و صداقتش در چادر با او زندگی کرده بودم. صفا و اخلاقتش را در بین بچه‌ها دیده بودم. مثل آب زمزم زلال بود. طوری که همه‌ی وجودش را می‌شد دید. خوابم به حقیقت پیوست.^۱

بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: «عبد الله! داری نوربالا می‌زنی! شهید می‌شی!».
می‌خندید و می‌گفت: «کار خدا رو چی دیدین!».
عملیات کربلای ۵ بود. با شکسته شدن خط دشمن بچه‌ها را هدایت می‌کرد
و برای آگاه شدن از وضعیت گردان مدام به ابتدا و انتهای ستون رفت و آمد
داشت. لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت، سرانجام در همان عملیات به شهادت رسید.^۱

برای عملیات ما را حرکت دادند. آن شب کیلومترها راه رفتیم. خیلی خسته شده بودیم و از اینکه باید به خط مستحکم دشمن می‌زدیم، فکر ما را به خود مشغول کرده بود. آتش دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد تا اینکه به کانالی رسیدیم. کمی خیالمان راحت شد که حداقل از تیر و ترکش مستقیم در امانیم. در آن شدت آتش عبد الله با چراغ قوه‌ی کوچکی که داشت از بالای کانال به سر ستون می‌رفت و بر می‌گشت عقب.

کارش این بود که روحیه می‌داد و نیروها را به جلو هدایت می‌کرد. هر چه جلوتر می‌رفتیم شدت آتش بیشتر می‌شد. تا جایی که بچه‌ها زمین‌گیر شدند و کسی جرأت نمی‌کرد سرش را بالا بگیرد. در این وضعیت هم، عبد الله بالا و پایین می‌رفت و اصلاً ترسی به خود راه نمی‌داد. هر کجا حرکت کند می‌شد و یا بچه‌ها زمین‌گیر می‌شدند می‌گفت: «برادر جان! به خدا توکل کنین و سرتون رو به خدا بسپارین و حمله کنین. این جا نقطه‌ی پروازه. می‌خواهیم بزنییم به سینه‌ی دشمن. باید درسی بهشون بدین که تا به حال نخونده باشن.» بچه‌ها با حرف‌ها و شجاعتش روحیه می‌گرفتند و راه می‌افتادند.

نزدیکی‌های صبح متوجه شدیم در محاصره‌ی دشمن هستیم. او زودتر از ما متوجه شده بود و تصمیمش را گرفته بود. با سرعت، ما را از جایی که فکرش را نمی‌کردیم بیرون برد. آنچه که از این فرمانده به ذهن من و بچه‌ها در آن شب سخت، نقش بست، روحیه‌ی قوی و نترسی او از آن همه حجم آتش بود.^۱

عبد الله بیشتر وقت‌ها جبهه بود. یک‌روز دامادمان اصغر آقا به من گفت: «خاله! دنیا همین‌ه. همه‌ی ما رفتنی هستیم! مصطفی و مرتضی رفتن! مگه ما تونستیم کاری کنیم؟».

گفتم: «نه! مگه چیزی شده؟ اگه عبد الله طوری‌اش شده بگو! دو سه روزه که از دست حاجی خیلی ناراحتی کشیده‌ام. اگه بدونی که حاجی از دیشب تا حالا چقدر به سر خودش می‌زنه!».

بعد از اینکه کمی با من صحبت کرد گفت: «اگه یه روز بهت بگن عبد الله شهید شده چکار می‌کنی؟».

گفتم: «چکار می‌تونم بکنم؟ شکر می‌کنم و صبر!».

همیشه نماز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را می خواندم. آخرین باری که عبد الله به جبهه رفت به مادرش گفتم: «این عملیات خیلی سخته. کفن بده بیوشم و کفن پوش برم درِ خونه‌ی امام زمان!». مادرش گفت: «همین طور بخون! این حرفا چیه؟». نماز را خوانده بودم که خبر شهادتش را برایم آوردند!

قبل از عملیات کربلای ۵ بچه‌ها برای عملیات آماده شده بودند. من در تعاون رزمی تیپ مسؤولیت انتقال مجروحین و شهدا را از منطقه‌ی درگیری به عهده داشتم. عقبه‌ی تیپ، دژ خرمشهر بود. روز قبل از عملیات علی عبد اللهی را دیدم. وضعیت بچه‌ها را از او پرسیدم. گفت: «همه‌ی بچه‌ها سالم و برای عملیات لحظه‌شماری می‌کنن. اما عبد الله امشب شهید می‌شه! حالات و روحیاتش بوی شهادت می‌ده!».

فردای آن‌روز ده صبح باخبر شدم که عبد الله شهید شده است!

شب سختی بود. عملیات کربلای ۵ را می‌گوییم. عبد الله تمام بچه‌ها را یکی یکی از محاصره خارج کرد و فرستاد عقب. خیلی دور نشده بودیم که خبر آوردند عبد الله شهید شده و جنازه‌اش را پیدا نکرده‌اند. هنوز هوا روشن نشده بود. بعد از پیگیری‌های زیاد مشخص شد، بچه‌های یکی از گردان‌های لشکر ۵ نصر خراسان جنازه‌اش را از منطقه برداشته و به عقب برده‌اند.^۱

عبد الله بچه‌های گردان را برای شرکت در عملیات کربلای ۵ توجیه کرد. شب عملیات، یک‌دفعه بنا به دستور فرماندهان محل مأموریت ما تغییر کرد و باید در نقطه‌ی دیگری وارد عمل می‌شدیم. بعد از ساعتی متوجه شدیم که کاملاً در محاصره‌ی دشمن بعثی قرار داریم.

عبد الله آن‌شب با چهره‌ای بسیار برافروخته و با تلاش زیاد مرتب بالا و پایین می‌رفت و بچه‌ها را هدایت می‌کرد. در همان حال به من گفت: «شیخ حسن! باید برای بچه‌ها چکار کنیم؟».

تا پیش از روشن شدن هوا، بچه‌ها را دسته دسته از محاصره بیرون کشید. من هم مجروح شدم. آرزوی شهادت در وجودش موج می‌زد. تا آخر ایستادگی کرد و بچه‌ها را به عقب فرستاد. صبحدم شهد شهادت نوشید.^۱

دم دمای صبح عملیات کربلای ۵ به محاصره‌ی دشمن بعثی در آمدیم. دستور عقب‌نشینی رسید. عبد الله بچه‌ها را یکی یکی از مسیری که فقط امکان تردد یک نفر بود به عقب می‌فرستاد. یک دستگاه تانک هم آتش گرفته و منطقه را مثل روز روشن کرده بود. دشمن به ما چسبیده بود. فاصله‌ی زیادی با آنها نداشتیم.

من و عبد الله و یک بی‌سیم‌چی آخرین نفرهایی بودیم که بر می‌گشتیم. نزدیک همان تانک آتش گرفته گلوله‌ای به چشمش اصابت کرد و شهید شد. خبر شهادتش برای بچه‌ها خیلی ناگوار بود. به هم می‌گفتند: «ما که فرمانده نداریم! ما رو دیگه در عملیات شرکت نمی‌دن!»^۱

عبد الله رفته بود جبهه. من آن موقع درس می خواندم. دی ماه سال شصت و پنج زمزمه‌ی یک عملیات بزرگ به گوش می خورد. او فرماندهی گردان بود. برابیم یقین بود که در عملیات شرکت می کند. سر کلاس اصلاً حواسم به درس و معلم نبود. دلم شور می زد. یک لحظه قد و قامت و یادش از ذهنم خارج نمی شد. با خودم می گفتم: «می شه یک بار دیگه عبد الله رو صحیح و سالم ببینم؟».

دو سه روز حالم گرفته بود و فکر و خیال راحت نمی گذاشت. زنگ تفریح یکی از دوستان نزدیکم پرسید: «محمد! چرا ناراحتی؟ چیزی شده؟».

گفتم: «داداشم رفته جبهه. عملیات شده و ازش بی خبریم.».

بدون اینکه وضعیت من را درک کند، گفت: «منم شنیدم که عملیات شده و یکی از بچه‌های گرمسار که فرمانده هم بوده شهید شده. می گن فامیلی اش شهرابیه؛ یا چیزی شبیه این.».

دو دستی زدم توی سرم و نشستم روی زمین. هیچ چیزی نفهمیدم. بچه‌ها دورم جمع شدند. کم کم خیر به دفتر رسید. معلم‌ها و مدیر آمدند. دلداری می دادند و می گفتند: «اگه خبری بشه از خونه یا بنیاد اطلاع می دن. این حرف‌ها شایعه است.».

رفتم خانه. هنوز خبری نبود. کم کم خبرهایی از گوشه و کنار به ما می رسید که شایعه را تقویت می کرد.^۱

در ادامه‌ی عملیات کربلای ۵ مأموریت داشتیم با تعدادی از برادران اطلاعات تیپ ۱۲ قائم سمنان به طرف نهر خین و جاده‌ی شلمچه برویم. گردان امام سجاد! در آنجا وارد عمل شده بود.

وقتی به محل رسیدیم با پیکر مطهر شهید عبد الله شهروی رو به رو شدم. خواستم او را به عقب انتقال بدهم. با یک نگاه به چپ و راست متوجه شدم کاملاً در دید و تیر دشمن هستم و پاسگاه عراقی‌ها بر ما مُشرف است. مجبور بودم مأموریت اصلی‌ام را که شناسایی منطقه بود، انجام بدهم.^۱

شهادت عبد الله را هیچ کس به من خبر نداد. خودم باخبر شدم. می رفتم
سپاه و می پرسیدم: «از عبد الله چه خبر؟»
می گفتند: «خبر نداریم.»
یک بار گفتم: «می گن کردند دو تا شهید داره. سه روزه که من احساس
می کنم عبد الله شهید شده. شما راستشو نمی گین!»
به خانه آمدم. به ننجون گفتم: «بلند شو قند رو بشکن عبد الله شهید شده!»
صبح نشستیم بودم که اصغر آقا دامادمان آمد و گفت: «نخوابیدین؟»
گفتم: «عبد الله شهید شده؛ من بخوابم؟»
با بچه هایش از راه رسیده بود. صدا زد و گفت: «بیاین! اینها خبر دارن!»
گفتم: «تا به حال کسی به ما خبر نداده! به من الهام شده.»^۱

آن شب خانه‌ی خاله بودم. محمدآقا چندبار سراغ چمدان عبد الله رفت. خاله تعجب کرده بود. گفت: «نکنه برای عبد الله اتفاقی افتاده!». محمدآقا گفت: «نه! کلاهشو می‌خوام!». خاله با گریه خوابی را که دیده بود تعریف کرد: «خواب دیدم عراقی‌ها موی سر عبد الله رو گرفتن و دارن می‌کشن!». حاجی هم چندبار به پشت بام رفت. رو به قبله ایستاد و گریه کرد. به او گفتم: «حاجی بگیر بخواب!». گفت: «گل معصومه! بلند شو کارها تو دسته کن! عبد الله شهید شده». من خوابم برد. در عالم خواب عبد الله را دیدم. عکس بزرگی از او روی تاقچه بود. بهش گفتم: «ما از تو هیچ عکسی نداریم. این عکس رو می‌دی من نگه دارم؟». کمی مکث کرد. گفت: «الان نه!». صبح که از خواب بیدار شدیم، اکبرآقا خبر شهادتش را آورد.^۱

آن روز زن داداشم چند بار به من سر زد. نگاهش با روزهای قبل فرق می‌کرد. چیزی را از من پنهان می‌کرد. گفت: «می‌بای بریم تشییع جنازه؟».

گفتم: «آره! چند لحظه صبر کن تا آبگوشت رو روی چراغ بذارم!».

شش شهید را تشییع کردیم. وقتی به میدان شهر رسیدیم آقای سخرانی می‌کرد. آخر صحبت‌هایش گفت: «فردا هم تشییع جنازه داریم!».

از حسن معینیان پرسیدم: «از عبد الله داری؟ راستشو بگو! شهید شده؟».

گفت: «من سمنانم خیر ندارم! چرا نفوس بد می‌زنی؟ بسپارش به خدا!».

گفتم: «اون رو به خدا و امام زمان سپرده‌ام!».

من را سوار ماشین کرد و به منزل رساند و گفت: «اگه طوری هم شده باشه نباید بی‌تابی کنی!». بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

داخل خانه شدم. ظهر بود. ننجون عبد الله قند می‌شکست. پدر عبد الله گفت: «بیشتر بشکنین که ما کاسی داریم!».

فردا صبح خبر شهادت عبد الله را آوردند. آن روزها مثل این روزها خیلی به من سخت نمی‌گذشت؛ ولی من خوشحالم که او را در راه خدا و در راه امام داده‌ام. او اگر زحمت و سختی کشید اجرش را هم برد. اگر می‌دانستم روزگار این‌طور می‌شود او را می‌گرفتم، از سر تا پایش را می‌بوسیدم. سخت است او را در قبر بگذارند و من زنده باشم. آرزو داشتم او را زن بدهم اما قسمت نشد.^۱

بعد از شهادتش فهمیدم او فرماندهی گردان بوده است. هر وقت از او می پرسیدم: «چکار می کنی؟».

می گفت: «هیچ چی! همون کاری که دیگران می کنن!».

آن قدر رازدار بود که کوچک ترین خبرهای جبهه و جنگ را به کسی نمی گفت؛ مگر به کسی که مورد اطمینانش بود.^۱

فرازهایی از دست‌نوشته‌های شهید

خدایا! روزی که بر تو وارد شوم، شفاعت
حسین ! را نصیبم گردان و عمل نیکو را بر جا
بدار در پیش خودت.

و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم. به
حول و قوه الهی در تاریخ هجدهم دی ماه شصت و
پنج در ساعت یازده و نیم شب عملیات شروع شد.
وقت سفر آمد برادر گام بردار! انِ تنصر الله
يَنْصُرْكُمْ و يُثَبِّتْ اَقْدَامَكُمْ. فَاُسْتَقَمِ كَمَا اَمَرْت. خدایا!
روزی که بر تو وارد می‌شوم، شفاعت حسین ! را
نصیبم گردان .

خداوند در قرآن به مسلمین وعده پیروزی
داده و فرموده: هر که مرا یاری کند، او را یاری
می‌کنم.^۱

وصیت‌نامه‌ی سردار شهید عبد الله شهروی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ بِهِ نَسْتَعِينُ إِنَّهُ خَيْرُ نَاصِرٍ وَ مُعِينٍ. الحمد لله رب العالمين. قال الله تعالى في محكم كتابه: «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَ يُقْتَلُونَ وَ عَدَاً عَلَيْهِ حَقًّا فِي التَّوْرَةِ وَ الْإِنْجِيلِ وَ الْقُرْآنِ ... ؛ خدا جان و مال اهل ایمان را به بهای بهشت خریداری کرده است. آنها در راه خدا جهاد می‌کنند که دشمنان دین را به قتل برسانند و یا خود کشته شوند. این وعده‌ی قطعی است بر خدا و عهدیست که در سه دفتر آسمانی تورات، انجیل و قرآن یاد فرموده است.»

به نام خداوند بخشنده و مهربان و در هم کوبنده‌ی ستمگران و عزت دهنده‌ی مستضعفان و امیدوار کننده‌ی قلب ناامیدان. شهادت می‌دهم به یگانگی و وحدانیت خداوند و رسالت پیامبر اکرم حضرت محمد !. شهادت می‌دهم به ولایت دوازده اختر تابناک که اولین آنها علی ابن ابیطالب ! و آخرشان

حضرت بقیة الله الاعظم (عج) می‌باشد.

با درود به یگانه منجی عالم بشریت حضرت رسول اکرم ! و حضرت فاطمه ! و دوازده اختر تابناک ولایت و سلام به امید مستضعفان جهان حضرت امام خمینی رهبر کبیر انقلاب و درود به روان پاک شهدای راه حق از صدر اسلام تا کنون و با درود به خانواده‌های عزیز شهدا و به امید پیروزی رزمندگان اسلام در جبهه‌های نبرد غرب و جنوب ایران و در فلسطین و لبنان و بقیه‌ی کشورهای اسلامی و فتح کربلا، قدس و آزادی حرمین شریفین و به امید ظهور حضرت بقیة الله الاعظم (عج) و نابودی کفار سخن را شروع می‌کنم.

چون داشتن وصیت‌نامه یکی از امور مؤکد در اسلام است من هم خواستم چند کلمه‌ای به‌عنوان وصیت‌نامه و سفارش به امت حزب‌الله و خانواده و دیگران بنویسم.

ای مردم حزب‌الله! ما آن‌قدر به جبهه می‌رویم و می‌جنگیم که یا به شهادت برسیم یا به کربلای حسینی برسیم و اگر به شهادت رسیدیم پیروزیم و اگر هم بکشیم باز هم پیروزیم و سلام ما را به رهبر کبیر انقلاب روح خدا برسانید و بگویید تا آخرین قطره‌ی خونی که در بدن هست در راه اسلام فدا خواهیم کرد. ای مردم که تمام جان و مال خود را در قبال این انقلاب فدا کردید از ولایت فقیه و امام عزیز پیروی کنید و همیشه یار و یاورشان باشید و از آنها جدا نشوید. وحدت خود را حفظ کنید و مساجد را پر نمایید و نگذارید مساجد خالی بماند چون انقلاب از درون همین مساجد و جماعات به‌وقوع پیوست و از تفرقه و جدایی پرهیز نمایید که دشمنان اسلام می‌خواهند بین ما تفرقه باشد. با وحدتتان

بود که پشت مستکبران را به لرزه در آوردید. تا آنجا که می‌توانید نمازها را به جماعت بخوانید و همیشه به نماز جمعه بروید.

ای یاوران امام! از جبهه غافل مشوید و از کمک دریغ نکنید. از رفتن فرزندان به جبهه‌های حق علیه باطل جلوگیری ننمایید. آنها را برای یاری اسلام به جبهه بفرستید که کربلا در انتظارمان است و بخواهید از خدا پیروزی رزمندگان را و امام عزیزمان را دعا نمایید.

و چند کلمه با رزمندگان اسلام! ای رزمندگان عزیز! اطاعت از ولایت فقیه کنید و هرگز امامان را ترک نفرمایید. پیروی از حرف فرمانده نمایید و آنرا اجرا کنید و هدف و نیتتان را برای خدا خالص کنید و برای اسلام بیکار کنید تا بتوانیم این اسلام عزیز را به صاحب اصلی‌اش مهدی عزیز یگانه منجی عالم بشریت بسپاریم. از خدا بخواهید که در ظهورش تعجیل نماید. دیگر اینکه دعاها و قرآن را همیشه بخوانید که رمز پیروزی ما بستگی به همین دعاها دارد.

و چند کلمه با برادران عزیز سپاه دارم. ای برادران عزیز! سپاه را باید به صورت حوزه‌ی علمیه در آورید تا بهتر بتوانید خط ولایت فقیه را از هر عیب و نقصی پاک کنید. پیرو ولایت فقیه و امام عزیز باشید. تقوا و علم را پیشه‌ی خود سازید و قانون الهی را اجرا نمایید و پا فراتر از آن نگذارید. پای‌بند به ضوابط و مقررات سپاه بوده تبعیت از فرماندهی نمایید که به‌گونه‌ای تبعیت از مقام ولایت است.

ای رهروان اسلام! در برخورد با مردم آن‌طور رفتار نمایید که آنها به سپاه و انقلاب علاقه‌مند شوند و گرایش پیدا نمایند و هرگز پیروی از هوای نفسانی

نکنید و از غرور و تکبر بیرهزید و دل به خالق متعال ببندید که رمز موفقیت هر انسانی و هر جامعه‌ای در همین است.

و ای دانش‌آموزان دبیرستان عشق! در اجرای احکام اسلامی سستی نکنید که مدیون خون شهدای راه حق هستید. آنها خونشان را برای به پا داشتن همین احکام جاری نمودند.

ای یاوران قرآن! مواظب باشید که بین شما جدایی و تفرقه نیندازند که دشمنان سعی دارند بین شما و روحانیت تفرقه باشد و می‌خواهند شما را از روحانیت جدا سازند. با وحدت خود مشتی بر دهان تفرقه‌اندازان و دشمنان اسلام بزنید.

چند سخن کوتاه با خانواده عزیزم دارم و آن این است: از برای بزرگ کردن من زحمات زیادی را تحمل نمودید و مرا به این روز رساندید و شرمندهام که نمی‌توانم و نتوانستم حقوقی را که بر گردن من داشتید ادا نمایم و معذرت می‌خواهم. امیدوارم که مرا حلال نمایید و از خدا بخواهید تا از سر گناهانم در گذرد.

مادر عزیز! بعد از شهادت فرزند حقیرت هرگز غمگینم مشو و گریه مکن که باعث شادی دشمنان اسلام می‌شود و اگر خواستی گریه کنی برای حسین ! گریه کن. این راه راهی بود که فرزندت با چشم و گوش باز انتخاب کرد و امید است که مانند زینب ! درس شهامت بیاموزی.

و شما ای خواهران عزیز! شما نیز حرکتی کنید و در مقابل منافقین بایستید و کاری کنید که فاطمه ! و امام زمان ! را خشنود نمایید و مبدا دشمنان را

شاد نمایید. خداوند شما را از خدمتگزاران به اسلام و مسلمین قرار دهد و حجاب خود را حفظ کنید که حجاب شما مشیت محکمی است بر دهان ابرقدرتها.

برادر عزیزم! محمد! همیشه علم بیاموز که حضرت محمد ! فرمود: «هر چیزی راهی دارد، راه بهشت دانش است.» و سنگر شما مدرسه شماست.

در آخر یک مبلغ پولی دارم در راه اسلام به مصرف برسانید و به زیارت بروید، اگر توانستید برایم نماز قضا بخوانید و روزه بگیرید و دعا کنید خداوند از سر گناهانم درگذرد و در آخر اگر اشکالی در این وصیت‌نامه دیدید تصحیح نمایید.

چند دعا دارم. خدایا این امامان را تا ظهور مهدی نگهدار! خدایا مهدی عزیز را برسان و در ظهورش تعجیل بفرما! خدایا رزمندگان را پیروز بفرما! یاران با وفای امامان را نگهدار!

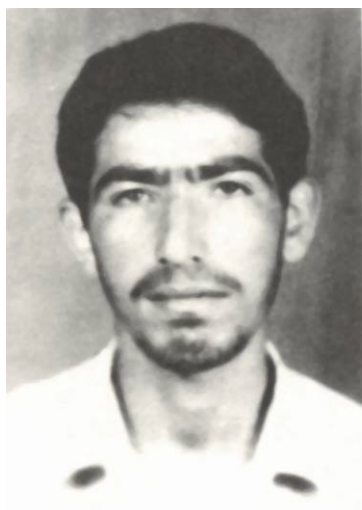
عبدالله شهروی

۶۱/۱۱/۱۸

عکس‌های سردار شهید عبد الله شهروی



پدر و مادر بزرگوار شهید



نوجوانی و جوانی شهید



عزیمت شهید به جبهه



نفر سمت راست شهید عبد الله شهروی



شهید عبد الله شهروی در حال خمیر کردن در کردستان عراق



نفر دوم از راست شهید عبد الله شهروی



نفر جلو شهید عبد الله شهروی

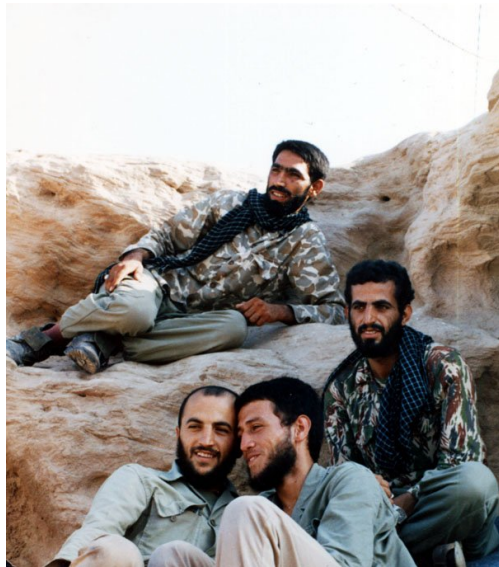


از بالا نفر دوم شهید عبدالله شهروی و نشسته ردیف اول از راست شهید ابراهیم

شادکام



شهید عبد الله شهروی در کنار حجت الاسلام و المسلمین شفیعی



نفر ردیف آخر شهید عبد الله شهروی و نفر اول از راست شهید شیخ حسن رامه‌ای



نفر اول از چپ شهید عبد الله شهروی در کردستان



تشییع بیکر مطهر شهید عبد الله شهروی بر روی دستان امت حزب الله



پدر و مادر بزرگوار شهید بر بیکر شهید



شهید عبد الله شهروی